خود بیا تا گوشه‌ای بنشینم راست گویم یک سخن
تا ورقی چون راست پنهان زیر نهالی بستری

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
ذوق مصری چادری گرد وحشت می‌گستری

بر سر ملکی جهان فارغ نباشد کس چو من
حبذا ملکی که باشد افسرش بی‌مغفری

دی ز خاک خاوران چون ذره مهجور آمده
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنینها آنچنینها زاید از خاطر مرا
ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری

این همه بگذار آخر غافلم در نفس خویش
کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری

پس چگونه پیش گویم خطه را گر در خشن
گرد آید دیو بنهد از برون مستکبری

تا تو وجهت جوی کردی در کمینگاه حسد
غصه ده ساله را با من بهجا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند
اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری

دشمنان را مایه دادن نزد مرد دانا کیست
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

بستقیم احوال تو تا خصم سرگردان شود
بس که پرکاری کند او چون تو گردی سرسری

این فایق من چنان ورزم که از بی فرصتی
سکنه گیرد این آن بی‌نوا گیس و سحری

از عقاب بوستینش گر نگویم به بود
گرچه در دریا تواند کرد چون بط کاوری

چند رنجی گر قبولم تازه شاخی میدمد
هر کجی پنداری ای مسکین تو نخل مثمری

رو که از یأجوج بهتان رخنه‌ای گر میکند
خاصه در سدی که مانندش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

دی کسی در تعصب من گفت او غریب شهر ماست
رنج گفت این هم کمال اوست چند از دیگری

او غریب اندر جهان باشد جواز زینت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاکپای اهل بلخم گر مقام شهر [illegible]
هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

چند از تاریخ این انشا که زمان ده پنج | رایت طغرل تکینی بود در ری نامزدی

موکب عالی دستور جهان آمد باز | بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا | موکبش تا بسعادت رود و آید باز
صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه قضا | کرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود | دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
آز اشین داد دگر باره کند دست برون | فتنه در خواب دگر باره کند پای دراز
شعله خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب | رایت امن و امان باز کشد سر بفراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا | تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ سرور کشد از بیم سیاست چو کشف | چه که در پنجه تیهو چه که در مخلب باز
ای شده ممالک ز آبادی تو پر | وی شده چشم معالی بسزای تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود | قبله حکم ترا حکم قضا کرده نماز
ببرد باس تو از روی اجل گونه و رنگ | بدرد وهم تو از کتم عدم پرده راز
پایه قدر تو جاییست که از حضرت او | چرخ را عقل برون کرد بده دست انداز
سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشند | مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز
از رسوم تو خود ساخته پیرایه ملک | وز نوال تو جهان یافته سرمایه ناز
با کف پای تو در خاک دعا آمد چرخ | با کف دست تو در جود و سخا آید آز
با چنین دست مرا دست برون کن ز آستین | گر قناعت نکند دست کند پیش نیاز کسی
هر کرا دست تو بر داشت بنفزودش غم | جو که دینار که در عمر نکردش اعزاز

درگذشت ماه از پی منزلت بجهد — همچو زر بهر لطیفت بجهد از پی گداز

فلکی تو چه فلک باش که این یک سخنم — طنز را ماند و من بنده نباشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه — ماه نمام نداری تو و مهر غماز

عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ — جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز

ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار — وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آب دندان تراند و کس نتوان گفت بباز

اجلش در ندب اول گوید برخیز — دست چون باخته شد جای پیادان بر واز

عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز

نیز من عاجزم از مدح تو در بیتی چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز

یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو — منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره تر از گیسوی خوبان ختن — دل ما تنگتر از دیده ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقده گردون بسیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک — شد سبک دل ز تبت عالم از کرم و گداز

خط یزدان ز زمین تو همه کرد انین — فتح گردون ز نیاز تو همی کرد آواز

این همی گفت که منع بر اثرم کرم مرا — وان همیگفت که من در عقبم تیز متاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهان زنده تو بود با اقبال و نواز

تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا زهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز

در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز بهار — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام — وز ازل جامه جاه تو مزین بطراز

ساحت

ساحت عمر ترا نیست کناری بخرام
عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی بگداز

زندگانی ولی نعمت من باد دراز
در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز

باز معلوم خداوند که من بنده همی
نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان
چیست کانرا متغیر نکند عمر دراز

ز خلاف حرکت مختلف آید همه چیز
اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چونانکه صوابست خطا نیز
کو نه خاکست و همه خاک نشیبست و فراز

این همه معنی معلوم خداوند منست
چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

زینهار رنجه دوا از سر هوای دل خویش
شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز

اولا آنکه ز خدام توام نتوان گفت
که در کس بسلامی شغلا کردم باز

خدمت تو چو نمازست مرا واجب و فرض
نجدایی که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود
سرم از پیش تو چون شمع [illegible]

در همه ملک تو انگشت نگاهی نبرم
تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا
بهر آزار دلی از در عفوم متاز

در خیال تو نه بر وفق مذاق تو چو هم
صورت ساخت من قاعدهٔ کینه طراز

گیرم از روی غباوتش نتوان کرد عتاب
آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز

دی در آن وقت که بر رای رفیعت بگذشت
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز

گرهی گشت بر ابروی شریفت پیدا
از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز

قصه کوتاه کنم غصه بسر تا زدم
تا نجات تو بودم باشد ازین کرم گداز

نه مرا زهره آن کز تو بپرسم که کمان جست / نه کمانی که کند گرد ضمیرت پرواز

ساعتی بودم واقف نشدم رفتم دل / در کف غم چو تذروی شده در مخلب باز

گر بتشریف جوابم بکنی آگه از آن / دهر بر جامه عمرم کند از مرگ طراز

تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم / تا بود سال و مه و روز و شب انجم و تک و تاز

روز و شب جز سبب راحت و انصاف مباش / سال و مه جز بدر دولت و اقبال مساز

داده بر باد رضای تو فلک حرمت دهر / شسته از آب سخای تو جهان گرد از آز

نامه عمر ترا از فلک این بار خطاب / زندگانی ولی نعمت من باد دراز

چون مراد خویش را با ملک می کردم قیاس / در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی / عقد سی روزه و طمع ماهی بود و انبار آس

ای طمع از خاک رنگین کرتهی ادرتی تو کیس / وی طرب از آب رنگین کرتهی گیری تو کاس

وی حال رقومی نکردند از تو یاد اندر رحیل / عیب نبود زانکه از اطوار نسیانند ناس

تا خداوندی چو مجد دولت و دین بوالحسن / حق شناس بندگان باشد چه غم از ناسپاس

آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل / راست چون آنکه از کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش شکیبایی نزاید زانتظار / وانکه با بذلش گرانباری نباشد [illegible] سپاس

یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز / همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان / عقل گفت این هیچ با نیز هم با [illegible]

دست او را بحر چون گویی و زانی صاحب عقل / طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس — آبر

دهر و دوران در مزاج خویش از آن آمیختند / گر ز تهمت منجمان بپیماید ابطاس

در سماک

در لباس سایه و نور زمان عکس ... | گفت با خود ای عجب نعم البدل بئس اللباس :

ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار | وی نهاده فضل جاهت پای زان سوی قیاس

ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته | طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت محیط نیست ورنه باشدی | اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند از گیتی چو تقدیر محال | گر درو چندی گشتی از خاک خوم و آب یاس

بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج | زانکه باشد از همه کس التماسات التماس

انظروا نقتبس من نورکم گویی گفت چرخ | کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن | وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس

دور نبود کین زمان بر تو ضمان دعوی کند | در دماغش خود شهادت را همی گردد عطاس

شاعری دانی کدامین فن که کردندانکه بود | ابتدا ان امرء القیس انتها بوفراس — القیس

وین که من خادم همی پردازم اکنون ساحرست | سامری گو تا بیاید گو بنال لامساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطا بی طبع | وز چه افتد بر زبر دیا ز ناجنسی لباس

تا بود پیر السوابق در شعر دور فلک | واندران دوران نظر کاواو کاو خواس

کاو گردون هر گزاند خرمن عمرت مباد | تا به نوگشت زار آسمان راهت داس

آنکه شد این مثل کالیأس احدی الراحتین | بادی اندر راحتی کانرا نباشد هم یاس

دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان | وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بداندیش جاهت | تا به صبح حشر میگوید اجادام سداس

ای نهان گشته در بزرگی خویش | وز بزرگی ز آسمان شده بیش

آفتاب آنچنان بود که تویی — آشکارا و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه زان سوی وهمی — همه زین سوی عقل دوراندیش

باد بر سیدهٔ تو هم نرسید — با ذکرت نه باد خاک بر ریش

وهم را بین که تیره ترگشته است — پر شکسته و پای ز آبله ریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش

رسم رفته است اگر نه در زنبور — در بر نوش کی نشستی نیش

لطفت ار پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش

آسمان گر سلاح بربندد — تیر تدبیر تو نهد در کیش

جان تو دادهٔ جهانی را — فرق نا کرده اصل و مذهب و کیش

این نه خلق است نور خورشید است — که به بیگانگان رسد چون خویش

شاد باش ای ز معجزات کرم — مریمی از هزار عیسی بیش

ماهتاب از مزاج برگردد — گر تجلی تو بر نمالد خیش

ور کند جوب آسمان تو حکم — شحنهٔ جو بها نشود دادیش

بخدای ار کسی این توانیفی را — بسنجد برزش ندی ابهر نیش

تا نگویی که شعر مختصر است — مختصر نیست چون تویی معنیش

مستدرم

دوش سیر مست آمدم بوثاق — با حریفی همه وفا و وفاق

دیدم از بادهٔ برانده و شین — شیشهٔ بود بر کنارهٔ طاق

می چون عهد دوستان بصفا — تلخ چون عیش عاشقان بفراق

هر دو در تا بخانه رفتیم ۝ که ندید آشنا هوای رواق — نبود
بنشستیم بر دریچه‌ای ۝ که همی دید توسنی از آفاق
بر بمیسنم ز منطقی اجزا ۝ بر بپازم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق ۝ زان رخ لامع و می براق
شکر و نقل بار شکر وصال ۝ جرعه خون ما ز خون فراق — جام
نه مرا مطربان چابک دست ۝ نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم ۝ در نهاوند و در رهوی و عراق
ماه ناکه برآمد از مشرق ۝ مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر سه بهم ۝ چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتم ۝ که دریغی باجتماع و محاق
دوش چون شد حدیث و دور دادم ۝ قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم ایا کسی تواند کرد ۝ در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال ۝ کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طایفه که نشناسند ۝ معنی احتراق از حراق
نه ازان دایره که در دوری ۝ نتوانند زد نطقی ز نطاق
ماه گفتا که برتر و سیه بود ۝ که بدین گنبد آمدی براق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش ۝ مدد سرمدی ستام و جناق
در خراسان و از پس دگریست ۝ که برو عاشق است ملک عراق
دانی آن کیست اوحدالدین است ۝ آن ملک خلقت و ملوک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعیین کن / گفت مخدوم منعمت اسحاق

آسمان رتبتی که سجده برند / آسمانهاش خاضع الاعناق

همتش بسته با قضا پیمان / قدرتش کرده با قدر میثاق / فکر ترا

خلف صدق قدر اوست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش نسخهٔ وجود آمد / راز گردون در او خط الحاق

رایش از آفتاب نیست جز آنش / سفر آسمان نباید شاق

لغو سبع المثانی سخنش / آفت منهیان سبع طباق / لغت

بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد گرفته زنگ نفاق

خرقه پوشست چرخ ازرق زدنش / رفعت بارگاه او مخراق

رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست / صدق او در سخا بجای صداق

رغبتش زین غنم کان و دریا را / جاز تکبیر کرده و سه طلاق

کرمش آذرا که فاقه زدست / زاشتعال اندر افکند بغواق

خون کانها بریخت کین سخاش / کوه از آن یافت ایمنی زخناق

کرم رغبتش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد که کم نبارد شد / طول و عرض هوا باستنشاق

بیش گردد که بیش داند شد / شرح و بسط سخن باستنطاق

تا زمان همچو روز باشد و شب / تا عدو همچو جفت باشد و طاق

روز و شب جفت کبریا بادت / در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق

عز او در ازای عز وجود — ناز معشوق و ناله عاشق

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک — نه یقین بر طول و عرض شکر تو واقف نه شک

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک — کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هر کجا حزم تو ساکن هیچ فوجی از ملوک — هر کجا عزم تو جنبان جوش و جنبش از ملک

چون رکاب تو گران کرده عنان تو سبک — روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — الثقال ای حیدر ثانی که النصرت معک

تیر چرخ از بیم شمشیر را تیت افغان کنان — کالامان ای فخر دین ای تاج ملکا خاص بک

چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است — چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

جان و جاه خصم سوزان و گدازان روز و شب — چون به آتش در حشیش و چون به آب اندر نمک

فتنه را رایت نگون کن بین که اقرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک

گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم — خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبود و دسته اند کاندر حد و کار — زید شد از اهل درج و عمرو از اهل درک

ور نیز دان اقتدا گر دست سلطان داشت — شاه والا برنهد چون حق نکو کرد دست دک

حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه — خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

گر پایه قدرت نشان میخواست از گردون قضا — گفتش اینک ز آفرینش پاره زان بسوترک

ملک بخشاینده در دوران میمون خدا منت — چون خلافت بی علی بود دست و بی نهری فدک

آسمان از مجلت نگذشتش از زردی خبر — تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خشک

او به تاراج قضا در جوش غنیمت در مصاف — ز و طبایع در جدل گان جز ولی آن عضو لک

پای چون هیزمم شکسته دل چو آتش پایدار
مانده در اطوار دود دائم چو ماهی در سمک

آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند
در دلیش با خیش دارد در نمود فرش با فلک

شکر یزدان را که این یکدست بودستش و داد
تا کند خار سپهر از پای بیرون یکبیک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت عزا
تا نباشد همچو شاهین خاص در قدرت کرک

جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان گنجشک از الک

ساختت از شاعران پر اخطل و افضل جریر
مجلست از ساقیان پر انطلی و رای نک

تیر ستم فلک خدنگ است
شهد و شکر جهان شرنگ است

گردون نخورد غمت که شوخست
گیتی نخورد دمت که شنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن
کین نیل نشیمن نهنگ است

در کوی هنر مباش کان کوی
اقطاع قدم شالنگ است

با جهل پناه کاندرین باغ
بر بید همیشه باد رنگ است

منصف مطلب که هر کجا هست
هر خواری را همین دو رنگ است

ز دوار

برگردن اختیار احرار
اکنون نه ردا است پالهنگ است

در پنجه موش خانه امن
زخمیست که ناخن پلنگ است

تا چهره آرزو نه بینم
بر آینه امید زنگ است

بوئی نه برم همی ز شادی
باز این چه کلیم و این چه رنگست

زیر قدمم همیشه کوئی
کز زلزله خاک پا درنگست

با من که زمین با آشتی نیست
زینت که آسمان بجنگ است

من روبه و پوستین بگازر — وین گرسنه غرزه تیز چنگ است
گویند ز سنگ و هنگ داری — دانی که نه جای سنگ و هنگ است
تا نیزه شدست آیم از بهر — اشکم بخلاف آن چو زنگ است
پنهان کریم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است
در حجرم از خروش پیتور — صد نغمه ز زیر نای و چنگ است
ای صدر جهان مپرس کز چرخ — در موزهٔ بخت من چه سنگ است
با دست شکسته پای جهدم — در جستن ناگزیر لنگ است
دریاب مرا و زود دریاب — کین دست شکسته نیک تنگ است
در زین مراد بار رخشت — تا رخش سپهر بسته تنگ است

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن نظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را [illegible] کلک تو بازار کند — عقل را با رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا — حشر ناممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد زمام روزگار — هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کرد است و بس — توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برکشید — از جهانی تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود	تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود	تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس او	آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد از نهیب	با عرق بیرون تر آید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا	از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق	تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون	سرخ گردد روی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم	از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل	رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ	وز تو نصرت چرخ میخواهد دوام
رایتت با فتح چون همبر شود	کس نداند این کدامست آن کدام
ای جهان از حزم تو حصن حصین	ملک دین را رای تو پشت تمام
دی ز من چندان تهاون کرده‌ام	کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی	تا ابد با خویشتن در انتقام
با لب بر هم بر خرد و بزرگ	با سری در پیش پیش خاص و عام
هست خوفم زان گنه بر تو جلال	هست عزمم زین سبب بر من حرام
حق همیداند که زان دم تا کنون	نیز بر ناورده‌ام یکدم بکام
آن گنه دارم که شوانده نمود	آسمان در عذر جرم من تمام
گر مرا اندر نیابد عفو تو	مانده‌ام با این ندامتها مدام

گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت / در خور صد گونه تأدیب و ملام

چون همیدانی که میکرد آن نه من / عفو فرما و کرم کن چون کرام

من چه کردم آنچه آن آید ز من / تو چه کن آنچه از تو آید والسلام

تا نباشد شام را آثار صبح / باد دایم صبح بدخواهت چو شام

قدرت از گردون گردان برده قدر / رایت از خورشید تابان برده نام

بخت را دست نکوخواهت بدست / چرخ را پای بداندیشت بدام

ای بهستی داده گیتی را کمال / ملک را فرخنده هر روز از تو فال

صدر دنیایی و دنیا را بتو / هست هر ساعت کمالی بر کمال

چون وزارت آسمان رفعت شود / هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت بیدار تو حی لاینام / ملک تایید تو ملک لایزال

در مراتب آفتابت زیر دست / در معالی آسمانت پایمال

ملک را حزم تو دفع چشم بد / فتنه را دور تو داده گوشمال

اوج جاهت را ثوابت در جوار / غور حزمت را حوادث در حوال

اصل او تا در زمین شد حزم تو / زان چنین ثابت اساس آمد جبال

چیده گوش از نطق تو در ثمین / دیده چشم از کلک تو سحر حلال

ناله کلکت تعدی شد بخصم / کلک را گو کار حق کردی منال

هر کجا امرت سبک دارد عنان / چرخ بنشاند رکاب امتثال

هر کجا قدرت گران دارد رکاب / کوه برتابد عنان احتمال

چون گره بر ابروی قهرت زنند   آسمان گفتن کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست ای عجب   مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه   جود تو تعیین دهد حسن سؤال
ای جوانمردی که در ایام تو   هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت ثروت گرفت   در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس پاس دولتت   اخترش گوهر بود طوطیش بال
ز اختران را سعیت ار حامی شود   فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را نهیت ار منعی کند   منفصل گردد زمان را اتصال
وا کند خورشید رای روشنت   سوی جا رم چرخ را ای انتقال
از سواد شب نماند گرد روز   آن قدر کاید رخش را زلف و خال
اختران کز علمشان خارج نجست   بر جهان با دیو کی بوده مجال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسند   این از آن میپرسد آیا چیست حال
ای بجایی کز تحریر وصف تو   طوطی نطق مرا گردست لال
چون فلک تسکالدت خوش نیکویی   بد سگالت را بدی گوهی سگال
چون زوان بر آوزنیش قول تست   قیل گو چندانکه خواهی باش قال
طبل را کی سود دارد ولوله   چون با و تا فرمدندش دوال
ذره گر پنهان کند ره از شعاع   نام هستی هم برون آید ز دال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست   این غرور آنکه زو آن صاحب خیال
بر نخیزد گفت و گوی و حب و جای   گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

گوش را از انفعال این سخن — بازخر گو ایها الساقی تعال
جرعه بر رخشان او از روی عکس — بر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد میل سمت آفتاب — گه جنوب از روی دوران گه شمال
جام مالامال نوش از دست آنکه — گر بسیارات بنماید جمال
سال و مه دورانت اندر سایه باد — ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محفوظ و محروس از هموم — زانکه معصوم آمدستی از همال
سرو اقبال تو تر و بر عمر تو — باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سین — پشت حاسد کوژ چون بالای دال
معتدل اقبال باری گو چرا — زانکه در عالم تباه شد اعتدال

ای فخر همه نژاد آدم — وی سیدهٔ زنان عالم
سلطانه کریمة النساء خواند — شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای نصیرة الدین — حق قادر ذو الجلال اکرم
در نسبت طالع تو دارد — سعدین فلک دو دست برهم
بر خستگی نیازمندان — پیوسته ز لطف تست مرهم
اسبی که عنان کش تو باشد — ز اقبال شود چو رخش رستم
عمرت نبدب هزار گردد — نراد فلک اگر زند کم
روح الله اگر چه بود عیسی — تو راحت روحی آن دل هم
موجود شد از تو جود و احسان — چونانکه مسیح شد ز مریم

اقبال تو برفزود هر روز — از دولت خسرو معظم

آن پادشهی که خسروان را — از هیبت او فرو شود دم

از ورد دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم

از خاک در تو زایران راست — بر چهره صفای آب زمزم

وز مدح و ثنات شاعران راست — تشریف ز صوف و خز معلم

ارواح ملک بنالد آید — صوت تو گرفته چون ترنم

جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو تیمم و لب یم

احباب ترا ز پیر زانست — ز اقبال تو بارگی ادهم

اعدای ترا زه گریبان — طوقیست بشکل مار ارقم

ای قربت تو سرور و شادی — از فرقت تو مراست ماتم

گیرد فلک ار بجنگ رشیم — من در زنم هم بخویشتن نم

بودی پدرم بمجلس تو — یار سره و حریف محرم

تو شاد بزی که رفت از و ماند — میراث نماند کان او عم

ار جو که رهی شود ز سعیت — بر اغلب مال و مال مقدم

تا هفت سپهر و چار طبع اند — آمیخته ز امتزاج باهم

بادات بقای عز و اقبال — بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت — تا بیش صفر بود محرم

یارب این بارگاه دستور ست — تا بود دار بیت معمور ست

یا سپهرست و ماه مسرع او … مسرعش قیصرست و فغفورست
یا سپهرست اندرو شب و روز … ماه و خورشید مست و مخمورست
یا بهشتست حوض کوثر او … جام زرین و آب انگورست
یا بهشتست کاندرو مه و سال … باده کش هم فرشته هم حورست
از صدای نوای مطرب او … دایم اندر سپهر فلک سورست
وز ادای روان شاعر او … گوش چون درج در منثورست
غایتی دارد اعتدال هواش … که ازو چار فصل مشهورست
فتنه را آن هوا نمی سازد … زان برنج شمات رنجورست
مرده را زنده چون کند بصریر … در او گرنه نایب صورست
بی تجلی چرا نباشد هیچ … صحن او گرنه ثانی طورست
دامن سایه کشیده اوست … که ازو راز دور مستورست
مسرع صبح کرد در وی پند … شعله آفتاب معذورست
بر بساطش اگرچه نیم شبست … سایه ها را گذاره از نورست
کز طباشیر صبح رای وزیر … دست آسیب شب ازو دورست
صاحب عادل افتخار جهان … که جهانش مطیع و مامورست
صدر اسلام و بدر دولت و دین … که برو صدر ملک مقصورست
آنکه در ملک او مرتب شد … هرچه در سلک هر مقدورست
وانکه در دار دولت از رایش … هر کجا رایتیست منصورست
عرض جاهش اگرچه مبسوطست … خط ملکش اگرچه موفورست

آنکه با ذکر حلم و رافت او   خاک معروف و باد مذکور است
آنکه با همت حرص و حرمان را   کیسه مرطوب و کاسه محرور است
نه بملک بسیط محتاج است   نه بجاه عریض مغرور است
فلکش تا مهندس ملک است   فتح معمار و تیغ مزدور است
این با مرتفاذ بی کذرش   نقش زنگی و نام کافور است
تا که در جلوه عروس بهار   سعی خورشید سعی مشکور است
شب روزت بهار دولت باد   تا بخورشید روز مشهور است

ای ز کلک تو راست کار جهان   صاحب صدر و افتخار جهان
گوهرت روی کاتبان فلک   سپندت پشت شهریار جهان
نظرت حافظ نظام امور   قلمت محور و مدار جهان
مسرع عزم تو برید قضا   باره حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست   خط بنیاد استوار جهان
هردم از جاه تو شونده تو   تو مرادست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند   هیچ دیار در دیار جهان
از وقوف تو نهان نیارد شد   نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد   بکم از هفته قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند   صرف تا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو نبدی   نشدی امر خواستار جهان

گر ندانی که اختیار تو چیست / جمله آن باشد اختیار جهان

رو که سیمرغ همت تو نشد / بغریب امل شکار جهان

گر نظر کرده‌ٔ بآفاقش / در میان آمدی کنار جهان

دشمنت گر عدم ز مردم نیست / نارد اوش چرخ در شمار جهان

کیست تا او چو مردمان بندد / ناقهٔ خویش در قطار جهان

تا سپهر از مدار خالی نیست / بر تو باد امدار کار جهان

بر مراد تو دار و گیر قضا / بر بساط تو کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشی / گاه و بیگاه گرد کار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد / تا گذشتن بود شعار جهان

ای در شاهی در طغرلتکین / شحنهٔ دین خنجر طغرلتکین

نوبتی ملک برین اندرست / تا باید بر در طغرلتکین

پشت زمین گرد چو روی سپهر / دست گهر گستر طغرلتکین

روی جهان شست ز گرد ستم / عدل جهان پرور طغرلتکین

در شب کین صبحدم فتح را / نور ده مغفر طغرلتکین

غصهٔ بیغاره خورد روز بزم / ماه نو از ساغر طغرلتکین

چرخ چو سوگند برد ی خورد / دست نهد بر سر طغرلتکین

فتنه گرانده شد نشود نگذرد / بر طرف کشور طغرلتکین

نیست تعیین را نه کار او [illegible] / بر عدد لشکر طغرلتکین

مه ز فرزندی و سیکی کم رهد — تا نشود افسر طغرلتکین
فتح و ظفر هر دو لوایت کشند — در حشم صفدر طغرلتکین
تا بشرف در بود اختر قوی — باد قوی اختر طغرلتکین
پیش رو کارکنان قضا — عزم قضا پیکر طغرلتکین

ای به نسبت با تو هرچه آن در ضمیر آید حقیر — پایه‌ست آنکه نیاید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال — ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را ظهیر
صاحب صاحب نصابی خواجهٔ سلطان نشان — راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر
حضرتت فخریست کو را کمترین شغلی سپهر — پیشدستت اصلیست کو را کمترین ورقی بر
رزق امید افکنت خواهند کاز آبای مرد — جود عاجز پرورت افتاد کار دستگیر
کهربا زکیت اندر بیشهٔ قدرت عنسم — ارغوان لونیست اندر باغ انصافت زریر
در زمین دولتت چون طول و عرض آسمان — دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
داده سرهنگان درگاهت دو پیکر را کمند — کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
طوف حاجت را به از کوی تو رکن و مقام — گشت روزی را به از دست تو کو ابر مطیر
با دل و دست تو هم در عرض اول گشته اند — ابر را فیض سراب و بحر را موج غدیر
آستان دیگری کی قبلهٔ عالم شود — در جهان تا مرحبا گویان در تست اجیر
بس بود در معرض آرام و آشوب جهان — کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
گرچه قومی در نفاذ کارها صورت کشند — کآسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کارکن بخت جوان تست نی گردون پیر

زیردست منهیان تست و در خدمت درست / هرچه در فرمان نهانست از قلیل و از کثیر

نام آن کان را ز چه معنی در جهان واقع شود / کآن بجای گر بخواهی خود یکی بینی نظیر

خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را / بکس بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر

لیکن آن را ناامید گردون تا بر تشد بر نشانه بود / هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان / گرچه کوته دید کانرا در خیال آید منیر

مشرق صبح حسود تو بشام آبستنست / زانکه هرگز بر نیاید هیچ صبحش جز که قیر

ز تختی بخت تو آمد بر ران کبریات / کو جرس چون تا نکه خواهی بسکین از حسرت نفیر

آفتاب آسمان فرعی مه کوکب حشم / از سیاه دی کی اندیشی و تیر ز مهریر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را / تا که باشد هست ازین خدمت جواز جان ناگزیر

احتیاج او که هرگز خود در کاهت مباد / در اضافت هست با انعام چون طفلان بشیر

گر کمان التفات از زه فرو کردی رواست / در هوای تو بحمد الله همی دارم چو تیر

صدق او نقدیست اندر خدمتت نیکو عیار / چند بر سنگش زنی چون ناقدی از بی بصیر

عرضه کن رای خویش از هیچ غش یابی درو / بعد ازان گر کیمیا ارزد بجستن بر بگیر

وز زبان حرص ننگ ننگ ده دل چو بیرم کش شدند / آخرم تا کی دهی پیچ جرم در لوزینه سیر

گر قطیری در شوری استم آن دوران گذشت / جرخ ازان سهوم برون آورد چون موی از خمیر

تا گر باشد آفتاب را که عکس رای تست / لون ذا انّا احسن الوان و هو المستنیر

تیغ رای تو باد آسمان اندر مدار / مسرع حکم تو باد آفتاب اندر مسیر

طاعتت را تحت فرمان هم وضیع و هم شریف / خدمتت را فوق گردن هم صغیر و هم کبیر

پاسبان پرده دار حضرتت کیوان و ماه / مطرب مدحت سرای مجلست ناهید و تیر

وله

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را / وی مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو و اعجاز کف تست / گردن گزاریست قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند / یا رب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم / همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست / نشگفت که در خار نشانند عدم را

تقدیم تو جاییست که از بس دوی او / افلاک عنان باز بتابید قدم را

اجرام فلک یکسیک اندر قلم آیند / گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

بر جای عطارد بنشانند قلم تو / گر در سر منقار کشد خدر اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیابد / از پویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را

با دایهٔ عفو و سخطت الف گرفتند / چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کف پای ترا نقش نبستند / اسباب تب و لرزه ندادند سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است / غم خوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شکفته است / تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر نکشد قدر ترا دست وزارت / افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی ایست / زور است درو شک نغفتن سیح حکم را

از حاصل گیتی چو تو بی را چه تمتع / و از خاتم خضرا چه بود خنصر جم را

زین بیش باندازهٔ هر طایفه مردم / آوازهٔ اعزاز چو وی بود نعم را

امروز در ایام تو آن صیت ندارد / بیچاره نعم چون تو شدی شعبهٔ نعم

دودی که پر از مطبخ جود تو برآورد ... آماده تر از ابر بود زادن نم را

آنجا که درآید بنوا بلبل بزمت ... چو جغد زیارت نکند باغ ارم را

روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر ... چون باز خورد شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج ... گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را

یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک ... آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

بافایده تر زانکه مه روزه همه روز ... از شست کمان ناله دهد پشت نجم را

در همت تو کم کس نرسد زانکه محال است ... پیمودن آن پایه متاعی پس همم را

خصم ار بکمال تو تشبه بکند به ... تا هیچ کند بازوی بی دست علم را

بخت نه سمینست که پی کم کند اقبال ... گر تنگ کشد دشمن جاه تو ورم را

بدخواه تو بر تخته این سکه نه خاکی ... صفر است که بیشی ندهد هیچ رقم را

حساد ترا در بدن از پاس تو خون نیست ... ور هست چنان نیست که اصناف الم را

سبابه بفراط مضایک حرکت یافت ... شریان حسود تو و شریان بقم را

جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید ... در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را

تا خاک برآمد شد بهر کاین و فاسد ... پرداخته و پر نکند شست و شکم را

بر پشت زمین بار قرارت بسعادت ... کاندر شکم چرخ تو بی شادی و غم را

در بار کهت شیوه حجاب گرفته ... بهرام فلک نظم حواشی و خدم را

در بزم کهت چهره بعشوق نموده ... ناهید فلک شعبده مثلث و بم را

خاک درت از سجده احرار مسجد ... تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بران وزن و قوافی ورد نعت ... کامروز نشاطی است فزودن فضل و کرم را

وله

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل — وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بدلی نیست بر توام — بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی بنیکوان مثل اندر جهان چنین — تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل

در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن — چون کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین — لطف خدای و روح هنر مایهٔ دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود — ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف — نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل

روح از نهیب آنکه مکرو حی منزلست — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

رایش فرو کشاده سراپردهٔ فلک — قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل

در روح او دمیده قضا صدق چون یقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با خوی او طریقت و دین فارغ از فتور — با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل

خورشید علم را فلک شرح و بسط او — بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل

ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین — وی در ثبات راوی افعال تو جبل

گر نز پی جهاد تو بودی وقار تو — برداشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی ترست جوهرت از روح در صفا — عالی ترست منبرت از عرش در محل

در بحر علم کشتی نطق تو میرود — بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل

در بیشه فکرت نرسد ناوک غول — در شمع خاطرت نشود عشوهٔ امل
نه راه همتت بزند زینت جهان — نه آب عصمتت ببرد آتش زلل
آنکس که با محاسب خلد از کمال جهد — نشناخت جو بحبه کری اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و نظمش همه ملیح — قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت مدد تربیت شوند — باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گل فشان گذرد بر چنار و سرو — تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل
این بر بسیط خاک خرامان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
آن بر بسیط باغ گذاران و خوش خرام — چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش — دشمنت چون ببرگ گل تر درون جعل
پای زمانه در طبع تاج تو لنگ — دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمت الدین شرف داد و دول
انگه بر دست بدایت باید — وانگه بر دست نهایت بازل
آن بجاه و بهنر برز فلک — وآن تقدر و بشرف بر زحل
با وفاقش الم دهر شفا — با خلافش اسد چرخ حمل
ای با جهان و هنر گشته سمر — وی با نواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر — چرخ نتواندت آورد بدل

چرخ با جود تو ایمن ز نیاز دهر با عدل تو خالی ز خلل

نقش کلک تو همه در منظوم در نقطت همه وحی منزل

با کمال تو فلک یک نقطه است با وقار تو زمین یک خردل

دست عدل تو اگر قصد کند دور دارد ز جهان دست اجل

تیغ مریخ کند قهر تو کند مشکل چرخ کند کلک تو حل

از خداوندان برتر ز تو نیست جز خداوند جهان عز و جل

ای به از گوهر آدم بشرف وی بر از گنبد اعظم محل

بنده هرچند بخدمت نرسید متهم نیست بتقصیر و کسل

اندرین سال که بگذشت درو آن گذشتست کزان نیست اقل

بندها داشته بی هیچ گناه غلها یافته بی هیچ عمل

آن همه مغز چو تجویف دماغ وین همه پوست چو ترکیب بصل

قرب ماهی نبود پیش هنوز تا برستست از آن ویل و وحل

تا باول نرسد هیچ آخر تا چو آخر نبود هیچ اول

باد بی اول و آخر همه عمر شب و روزت چو شب و روز امل

نوش در کام حسود تو شرنگ زهر در کام مطیع تو عسل

پای دور فلک و دست قضا لنگ در تربیت خصمت و شل

سایه افکنده روزه و روز تحویل روز مسعود مبارک مه میمون جلیل

سایه‌ئی که شود در رخ خورشید خجل سایه‌ئه نه که بود در بر خورشید ذلیل

سایه‌ای کز مدد سواد شب داد | دست کحّال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایه کز طرف دامن فضلش دارند | دو شش خورشید ردا تا رک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند | چه مه روزهٔ میمون و چه نوروز تحویل
بر که زیبا صدر دین صاحب عادل که خدای | همه چیزیش بداد است مگر عیب عدیل
ثانی سایهٔ یزدان که بعالی غیبش | نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان | رزق ذریت آدم را کف تو کفیل . . . . . .
سایهٔ عدل تو واصل بوجود و بعدم | منهی خرم تو آگه ز کثیر و ز قلیل
خبر خرم تو چون نان با صابت مملوست | که درو همچو خلا کنج نیابد تعطیل
نه سرا امر تو در پیش ز شرم تغییر | نه رخ نهی تو بی رنگ ز ننگ تبدیل
جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا | و آسمان جامهٔ خود رنگ همی داد به نیل
هدم عجز رسید عزم تو بی هیچ کمان | لشکر جور رسید عدل تو بی هیچ عدیل
خطبه بر مسرع حکم تو کند باد خفیف | خوشه از خرمن حلم تو چیند خاک ثقیل
خجلت حلم تو داد است زمین را تمکین | غیرت حکم تو داد است زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم | ابر اگر یاد کند دست ترا بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در موزه | ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل   پاره
قبض ارواح کند نفس سموم سخطت | بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت | فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد | ۲ آسمان را نظرت برد اندر تحصیل
خود وجود چو تو بی بارد گر ممتنع است | ۲ ورنه بی فیض گسسته است نه فیاض بخیل

آسمان رای پی نظرت تن در داد به تحصیل
ورنه بی فیض گسی نیست نه فیاض بخیل

ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض ... وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
خصم اگر در پس دیوار چه لا فی زد ... زان سعادت چه ترا کم مکن از سستی جمیل
اصطناع تو ده روشنی کار خدم ... نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل
مو بها یه همه دانند گرا کج شود ... هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل
خواب خرگوش بد اندیش تو خوش خند است ... کاین سیرین قضا دم نزند تا دو میل
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوز است ... که دلا معای شتر مرغ بذیرد تحلیل
گبش مغرور چرا اگاه بهشت نیست هنوز ... باش تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل
یارز — پسند است بحق ۲ ما در مجموع وجود ... وین دگر با همه ترقیم علوم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند ... آب حیوان ز ابر آتش دو زخ تفضیل
باد تا ثیر حوادث با ضافت با تو ... آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
با ناله های — حاسدانت ز نوایب همه با گاه یا های ... گوش پر و لوله رطبل و لی طبل رحیل
در ممالک اثر فتنه نشان شهر بشهر ... در مسالک ظفرت بدرقه را میل بمیل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال ... جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
سپهر معنی مسعود گر قران سعود ... نزاد مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت و ستاره محل ... زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست ... به پیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر ... بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد ... بجای برگ زبان بر جهد شاخ نهال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود — ازانکه راه نباشد خسوف را اهلال
سپهر برشده را رای او بخدمت خواند — کمر ببست بجوزا چو بندگان [illegible]وال
ز حرص خدمت او بسته گون همی آیند — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ترازوئی که بدان بار بر او سنجند — سپهر کفه را او زبید و زمین مثقال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون — گر از مهب کفا وزد نسیم شمال
ز حرص آنکه برو سایلان سوال کنند — همی سوال نخواهد ز سایلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام — و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول — شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر — تو آنکسی که خدایت نیافرید مثال [۲] همال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام — ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال
بدست خود همی مالی همی مخالف را — زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کف برست پس چرا دارد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم — گواه دارم آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گرانبارم و دور داشته‌ام — نه از فراغت [۲] بود بل ز بیم ملال [۲] می بود
وگرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش — قصیده‌هات بیاوردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم — بدیدم انچه نبیناد کس بخواب خیال

خدای داند کس چون خدای نیست که کس — بعمر خویش ندیدست ازان سیه‌تر حال

ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا — بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل توئی خواجه باستحقاق — وزین قیاس توئی مهتری باستقلال

بلقب نه هر کرا صفت با کسی شباهت هست — شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال

که ذال نیز چو دالست در کتابت لیک — بششصد و نود و شش کم است دال از ذال

ببین که میر معزی چه خوب میگوید — حدیث هیئت نیکوی و شکل کعب غزال

درین مقابله یک بیت ازو بشنو — نه بر طریق تبجح بوجه استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو همرنگند — ولیک این بنگین می‌نهند و آن بجوال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات — همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار — هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب — پر طرایف شود اطراف چو هامون و جبل

سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا — لاله را پای بگل در شود اندر منهل

ساعد ساق عروسان چمن را بینی — همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

بسد پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن — تا سپر زند کمین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از خود زره پوشد طل

وز پی آنکه مزاجش نکند قاپذ خون | سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر بستان | که کند با رخ آیینه بسوهان صیقل

وان عکس رخ لاله بگردش که بتاب | عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک ابر درو | راست چونانکه تو گویی همه ناهید است و حمل

هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد | شحنه نفس نباتیش در آرد بعمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت | کرد یکی وی در اعلی و دگر در اسفل

هر نماز دگری بر افق از قوس قزح | در کهی بینی افراشته تا اوج زحل

بمثالی که بجز ریش نشان نتوان زد | جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه | مدد تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش ده بد اجرام کواکب را نور | وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

وانکه خارج بود از فکرت او روی و ریا | همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل | ملکر متنی

وانکه داخل بود اندر سخنش صدق و صفا | همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول

روز مولود موالید وجودش گفتند | مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

ای با جناس شرف در همه اطراف سمر | وی ز انواع هنر در همه آفاق مثل

خود در آیینه و آب نتوان دید نظیر | جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل

نه خدایی و دهد دست تو رزق متعدد | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در نعت تو گویم همه دانی که رواست | چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل

حتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست | طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و ذلل

سبب ز سعی تو وا دیده زار اسباب وجود
مدد از عز تو یابنده ز افلاک دول
با مکان تو زمینی مدد بود از بعث فلک
با جلال تو جهان لیه بود از یک خردل
ز تو وا نقب نشود عقل کل از هیچ قیاس
و ز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قتل

شعر نیکو نبود جز بمحل قابل / شرح کامل نبود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دگرت گویم از آنکه / این جهانیست منفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو این نیمه عالم نه نیاز / هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی / بود بی حشمت تو کل ممالک مهمل
خصمت ار دولتکی یافت مزور آنرا / روزکی چند نگهداشت بتزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسب جلیش / تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل
پس بقا نبود خصم ترا در دولت / چه عجب رایحه گل نبرد روح جعل
ای که دعاوی سخا پا کف دستت باطل / وی که از این سخن بی سر کلکت مختل
گهربا چون گره ابروی با پس تو بدید / خاصیت باز و بستاد مزاجش بازل
دست عدل تو گشاد دست جهان بر عالم / که ز وی بند دگر قصد کند دست اجل
بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو / غم ایام نخورد دست نه اکثر نه اقل
ور نه با او فلک آن کرد از این پیش همی / کاتش و آب کند با گهر و موم و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح / گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست / داشتی چون گل و در روی اثر خوف و خجل
گوش کاره شود از قصه او لا تسمع / هوش واله شود از غصه او لا تسأل
بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین / دولت خفته او را از جای چو آب سبل
لله الحمد که تا شرمی باید بست / در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه معنی چو تجویف دماغ / گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد / جاودان بر همه چیز شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز سموات علی / تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل

درکیتی

در کهف مقصد ارکان و بر و بار حجاب — مجلت ملجا احیان و در وصح و غزل

بای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ — دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه پذرفته و روزت همه فرخنده چو عید — وز قضا بسته باد خلل بد و جدل

فالی

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ — بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

بباز ارگاه وزارت بفرخی بنشست — خدایگان وزیران قبله آمال

نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر — سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال

محمد انکه باقبال او دهد سوگند — روان پاک محمد بایزد متعال — آل

بسته از پی حکمش میان زمین و زمان — کشاده از پی حمدش زبان پیا و رجال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

بکام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال محال

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم تعاو نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش بکر — خدای نامه ارواح و قسمت آجال

بخشمش ببرد دیده تیهو از شاهین — بقوتش بکند پنجه روبه از ذیبال

بفر دولت او شیر فرش ایوانش — تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال

ز بیم او همه عمر استخوان دشمن هست — چو از بخار دخانی زمین که زلزال

ز دست بخشش او حاکیست اشک سحاب — ز خوم محکم او راویست سنگ جبال

دلش ملال نداند همی ز بخشش و جود — مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال

عنایتی بُد وصلصال اصل آدم و تو — توزان عنایت محضی و آدم از صلصال

بقدر جاه و شرف از کمال بگذشتی / درست شد که کمالیست از ورای کمال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان / وگر ببحر برند از سیاست تو مثال

درین نشانه بروید ز روی خاره صلیب / دران نشیزه بریزد ز پشت ماهی بال

فلک خرام سمند ترا سزد که بود / جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند / هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

چگونه یازد بدخواه با تو دست جدل / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

مه نوی تو بملک اندر از خسوف مترس / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

چو شیر رایت قهر تو کام بگشاید / فرو شوند هژبران بگوشهای شگال

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان / کنون که هست که با سگ فرو شود بجوال

چو باد در قفص انگار دولت خصم / از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال

بزرگوار این بنده گرچه هست دیر / بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

بخیر بر تو دعا گفته ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا کرده ام همی مه و سال

بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

ببخت تیره و سرگشته گشتم آخر هم / بکام باز بگردد سپهر تیره منال

جمال جاه تو از پرده برگشاید روی / همای قدر تو بر بنده گسترانید بال

بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین / که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال

ببند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد / خدای بر من و بر دیگران در اقبال

در قصیده ... گو

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در اشعار

اس هم

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال

به ایمنی و خوشی در سرای ملک بمان | بفرخی و فرح در بنای عمر ببال

ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار | ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا صعود و شرف | مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و عصر خدمتگار | هزار جای تو ممدوح و دهر مدح کمال

اگر در جهان گیتی کمالست | از آثار کمال الدین خالست

جهان محمدت محمود صدری | که در پیوند جهانی از جلالست

کمالی یافت عالم زو که با او | خرد اندر بحر و کان نقصان محالست

ز بیم بخشش متوار یابند | که دایم با توازیشان وصالست

یکی در حقهٔ قعر بحارست | یکی در صرهٔ جوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش | کمینه ثروت آمال مالست

طمع کی کرد در ابنای فرزند | که نخل امروز با سنگ در جوالست

جهان رسم سؤال از دهر برداشت | که پنداری زبان حرص لالست

سؤال ار میکند او میکند بس | سؤالی کان هم از بهر سؤالست

نخوانم کلک او را نال از این پس | که دریای نوالست او نه نالست

مثال چرخ و خاک بارگاهش | حدیث تشنه و آب زلالست

چو گردون نیست قدرش نه که آنجا | نهایات جنوبست و شمالست

بحمدالله نه زان جنسست قدرش | که در ذاتش نهایت را مجالست

چو خورشیدست رایش نه که آنرا | خللهای کسوفست و زوالست

معاذ الله نه زان نوع است رایش — که او را در اثر تغییر حالست
خداوندا یکی لیک اگر چند — که بر خلقان خداوندی وبالست
تو آیی کز پی فرمان حرمت — میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمهٔ همت تست آنکه دایم — ز گیتی التفاتش با ملالست
من ار گویم ثنا ور نه تو دانی — صبا را کمترین داعی نهالست
ز نیکو گفت خاکش بی نیازست — کسی را کآسمان نیکو سگالست
علو بندهٔ مدح تو آن نیست — که با او فکر تنها پر و بالست
کسی چون در سخن گنجد که نعتش — نه در اندازهٔ وهم و خیالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست — گرفتم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن اندر لطف مدح — چه جای صوت و حرف قیل و قالست
ترا گردون سفال آید ز رتبت — اگر چند اندر اقصای کمالست
مرا از طبع سنگین هر چه زاید — صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن — بد اختر در قیاس نیک فالست
بد اختر خصم و نیکو فال بادی — همی تا کون و دور ماه و سالست
بلالی را که بر گردون نشستست — ز تو امید صد جاه و جلالست
ز دوران درنزاید بار نورست — الا تا بر فلک بدر و هلالست

ای ترا کرده خداوند خدای متعال — داده جود و خرد و جان و جوانی و جمال

بکرم یک سخن ز بنده تأمل فرمای   بس براندیش و زو بین تو بدان صورت حال

حق آنرا که زبردست جهانی کردت   که مرا بیهده بی جرمی در پای محال

منتعمت که در دست تجملست اسیر   بحدیثی که چو موی کف دستست محال

آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان   وآخر از بهر خدا این چه جوابست و سوال

تو خداوند که بر من بودت منت جان   تو خداوند که بر من بودت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم   یارب این خود نتوان گفت مگر در بخیال

حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود   با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند   ورنه با کم ازین باکتر از آب زلال

گرچه فرمانت روانست بهرچه آن بکنی   بامن عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

جهد آن کن که درین حادثه و درد گران   دور باشی ز ستوری که ندارند تعال   تهور

بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان   غم آنست که بیهوده درافتی بوبال

ور غم آنست که خشنودی تو هست در آن   کاندرین روز دو عمرم که نماند زوال

کار را باش که گردم ز دل و سینه پاک   خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می ننهم همین منه و قتال و کشف   مهلتی می ننهم همین منه و جلاد و دوال

مرگ ازین به که مرا از تو خجل باید بود   نه گناهی و نه جرمی و نه فعلی و نه قال

سخن بنده همینست و برین نفزاید   که نه افزاید ازین بیهده الا که ملال

تا که امید کمالست بس از بهر نقصان   بیم نقصانت مبادا از فلک ای کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افکندند   ای خداوند خدایت متمکن در اقوال

مؤتمن اسعد ابن اسماعیل — آن بتقدیر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام — وانکه در باد حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو خاک ثقیل

بر قدرتش قصیر قامت چرخ — بر طبعش لئیم قلزم و نیل

سخنش علم غیب را تفسیر — قلمش راز چرخ را تأویل

نیست با طول و عرض همت او — پیکر آسمان عریض و طویل

غاشیه همتش کشند همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل

نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل

ای بری عفو و عونت از باداش — وی مصون عهد و دولت از تبدیل

چرخ را گفته رفعت تو قصیر — برق را فکرت تو خوانده کسیل

کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده بناصیت ز ازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل

فلک از رشک رتبت شرفت — هد ازل جامه رنگ داده به نیل

ملک از بهر نامه عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل

نیست اندر میان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل

آفتاب از دل تو بخشد نور — همچو از آفتاب جرم ظلیل صقیل

ای نزاده ز رازما نه بدل — وی ندیده ترا ستاره بدیل

تو بدانکس که در سخا آید — پشه تو بچشم کردو ن پیل

نیست اندر جهان کون و فساد
رزق را چون کف تو هیچ کفیل

منم آنکس که در سخن شاید   موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه منیوشد   گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهد فلکم   بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست پشمکم بنزد کس مرا   پشمکها زد زمانه در قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بودست   دخلم از خرج دیه و زنبیل
کشته در دهرم و صریر قلم   هست کاواز صور اسرافیل
بشنودم رسان که دیده بستم   بارها گوشمال عنذرائیل
گفته بودم که گریه نکنم   اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گرمت گفت ازان چه عیب آید   شعر چون بکر بود و مرد علیل
تا کند آسمان همی حرکت   تا کنند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز   تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب   باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای   دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظارگاه سپهر   گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو بمن   جدم اسحاق و جدت اسماعیل

ای تیغ تو ملک عجم گرفته   انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده   باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیک و بد جهان را   هر پشت که پیش تو خم گرفته

از نام خدا و رسول نامت — ترکیب حروف و رقم گرفت
وانکه ز غنای زبان سکه همت — بر چهرهٔ زر و درم گرفت
اطراف بساط عریض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفت
حفظ تو جهان را چو بردباری — در سایهٔ فضل و کرم گرفت
اسرار فلک شرف و فتوت — تا شام ابد در قلم گرفت
شام و شفق از آفتاب رایت — دو کان زر صبحدم گرفت
که صحن زمین از نبات زر همت — تا پشت سمک رنگ و نم گرفت
که شفق سپهر از خیال بر همت — آرایش باغ ارم گرفت
فرمان توان بستی طاقت — بی عنف رکاب امم گرفت
در لوح زبان جای خاکپایت — اندازهٔ واو قسم گرفت
انصاف تو در ما جوای شیران — آهو بچگان را حکم گرفت
عدل تو با حداث عشق بازی — پس تیهو و شاهین بهم گرفت
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفت
از تحت تو وقت سوال سایل — تا عرش صد انعم گرفت
بدلت در و دیوار آرزو را — در نقش و نگار نعم گرفت
آز از کرب امتلا ز دایم — ویرانهٔ کنج عدم گرفت
هر هفته از جنبش سیاهت — گیتی همه کوس و علم گرفت
از عرض سپاه تو مرغ و ماهی — یک سر همه حکم خشم گرفت
در موکب تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفت

ماناکه خصم تو گوش گردون　　خاصیت جذر اصم گرفته

چشمش که زرهاست بوقت خوابش　　ازنم صفت لاتنم گرفته

ای آمده وفتنه را بعیا　　در دزدی آن متهم گرفته

ای توز تشابیش مخبروانرا　　وای حسک بیخ وذوم گرفته

حاسدت بکالت کند تشبه　　لیکن چو بغربه ورم گرفته

تا در حرم آسمان بگردد　　برکس در شادی وغم گرفته

شادی تو باد ای حریم گیتی　　از عدل تو امن حرم گرفته

در پیکر دیو از شهاب رحمت　　چون صورت شاخ نعم گرفته

در سلک سماطین روز بادت　　کیوان سر صف خدم گرفته

هر جا که سپاه تو پی فشرده　　در سنگ نشان قدم گرفته

بدخواه ترا خاک مادر آسا　　از پشت پدر در شکم گرفته

در حلقه رخنیاکران بزمت　　خاتون فلک زیر و بم گرفته

عمر تو مقامات نوح دیده　　جاه تو ولایات جم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر　　جشن تو سواد عجم گرفته

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم　　وی کوه مطهر تو روی نسل آدم

ای در زبان تیغ تو تکبیر فتح مضمر　　وی در صریر کلک تو اسرار جنح مدغم

عزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط　　عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بتوبه　　وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

قال جمال دولت بر ما تمهات قطعه

دراز دستی رایت از باد حمله تو
هم جور کرده دست ز آوازهٔ تو کوته
دستی جهان تو بیست ترا بر نفاذ فرمان
در زیر داغ و طاعت فرمان نست کیسر
تالیف کرده از کف تو کار نا جهاکان
دست چنار پی زر هرگز برون نیاید
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان
آن قدرت است او را بر حل و عقد گیتی
تا پای دور دولت او در میان نست هستم
گفتم که باز دارد تا تیرهات را ازش
تا روز چند بینی پیکبانش بر نهاده
ای باد پای مرکب تو فکرت مصور
وی لمعهٔ سنان تو در جو نگاه کرده
در هر یکی ز بیلک تو چرخ کرده تضمین
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
زانم که خاک مجلس عالیت بوسه دادم
عزمی بکرده‌ام که ز دل بنده تا باشم

زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
روح اعدا است گویی در آستین پریم
هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم
گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
مدروس کرده باد ل تو مازنا مهایم
ابرار بیاد دست تو بارد ز آسمان هم
دستی ورای دستت در کارهای عالم
آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم
بکوبند از سیاست وباد ود بر هم
گفتا که می چگویی تقدیر پای محرم
تیر مرا فلا ده همچون سنگ معلم
وی آب رنگ خنجر تو صورت مجسم
بر خصم طول عرض جهان عرصهٔ جهنم
بی نحس و سعد دولت و دنیی تو کار منظم
در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
در هیچ محفلی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی چگونه عزمی عزمی جهان مصمم

گر بنده گشت کم مکنم تا که کم بگردد — آخر وفای بندگی چون تو نیا ازین کم

زین پس مبار چشمم با طلعت تو روشن — زین پس مبار عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی بستان — رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

با جون بنفشه بادا زبان از قفا کشیده — خصم تو یا جو لاله بخون روی شسته از غم

با آفتاب چه سایه روان باد امر و نهیت — تا آفتاب و سایه موافق نه گشت باهم

ملک یوسف ای حاتم طی علامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عامی — از آن بندگی میکند خاص و عامت

جهان کیست پرورده اصطناعت — فلک چیست دروازه احتشامت

نه جز بذل از شهریاری مرادت — نه جز عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت

اجل پر ز شعلهای سنانت — ظفر ماهی چشمهای حسامت

بر اطراف گردون غبار سپاهت — در اوتاد عالم طناب خیامت

بزن بر در خسروی کوس کسری — که زد پای نیازی علم کرد نامت

زهی فتنه و عافیت را ز بیمت — قیام و قعود از قعود و قیامت

سلامت بگیتی به پیش تو آمد — پگه زآن کند بامدادان سلامت

تو آن ابر دستی که گر بفشرد یار — همه قطره گردد نیاید تمامت

عطا وام ندهی عجب اینکه دایم — جهانی است از شکر در زیر وامت

گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت

من آنها ندانم همین دانم و بس | که زین چند اینها و آنها علامت
اگر رای توحید واجب بود در | صلیبش بهم در شکستی کرامت
منافع رسان در زمین دیر ماند | بسست این یکی آیه دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عالم | درو تا مقیم است باشد اقامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد | جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی کواکب فروغت | چو در بزم با نفس خضر این حطامت
بگردد پس بزم تو کوثر درآمد | برون شد چو از درد آمد مدامت
چو از روی معنی بهشتست بزمت | زهی چو خدا می نباشد حوامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد | چو ساقی جرعه باز ریزد بجامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین | اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم یمانی شود در یمینت | که گوهر ثریا شود بر نیامت
تو خورشید گردون ملکی چو چترت | که چترست از و خوش تر مه عمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد | اگر چند در سایه گیرد مدامت
نه منتقم زانکه امکان ندارد | چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان عناد تو جنبان | که حالی نشد توسن چرخ رامت
بود هیچ ملکی که صیدت نکردی | چو باشد سخا دانه و عدل دامت
کی شد رکاب جهاد تو ساکن | که حالی نشد کار ملکی بکامت
الا تا که صحبت در طی نماید | مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله از تیغ روید | نه در سبزه از خنجر سبز فامت

مبادا که خورشید نصرت برآید   چو از سایهٔ زرده تیز گامت

ای زرین نعل و آهنین سم   ای سوسن گوش و خیزران دم

ای پای صبا گرفته در گل   با آتش تو چو پاق هیزم

بر دامن کسوت بهیمت   بربسته قضا خواص مردم

سیر تو بگرد خط نیاورد   برگنده قدر بروت قاقم

مضطر نشوی ز بستن نعل   دردی ندهی ز آول خم

با نرمی خنو های شنانت   چون گرد سپهر سیر انجم

ره گم نکنی و در تحرک   چون گوی زپا و سر کنی گم

وقت جو اگر ز عجلهٔ طبع   بر گوشهٔ آسمان زنی سم

از بهر قضیم تو شود جو   در سنبلهٔ سپهر گندم

در خدمت داغ و طوق صاحب   بس تجربه هاست بی تعلم

این عالم کبریا که عاست   چون رحمت ایزدش ترحم

وهم از پی کبریاش می شد   تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت   یعنی که نمی کنم تبرم

زان پس خبرش نیافت آری   آنجا که برد پی تنسم

ای پایهٔ کبریات فارغ   از ننگ تصرف توهم

ای حکم ترا قضا پیاپی   وی امر ترا قدر دمادم

با رای تو ذره ایست خورشید   با طبع تو قطره ایست قلزم

گردون بپیش تو خورد سوگند — سرسبزی یافت از تو اکرم
بیدار نشد سپیده دم بخت — رای تو نگفت لا تنم قسم
فرمان ترا که باز نافذ — جاری شده بر قضا تقدم
عهد تو و دور زمانه تقدیم — آب آمده وانگهی تبسم
با دست تو از ترشح ابر — دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور — وز کین تو رسته نیش کژدم
از جملهٔ کاینات کانست — کز دست تو میکند تظلم
فتنه نکند همی تجاسر — تا عدل تو میکند تحکم
مدح تو ضمیری از تفکر — شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد — بادی همه ساله در تنعم
خالی نگذاشتست هرگز — ای عزم تو خالی از تلعثم
تا حکم نه آسمان روانست — بر هفت زمین ترا تحکم

خسروا ملک بر تو خرم باد — کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت — بتو بنیاد عدل محکم باد
خرم و عزمت چو بر جواب سوال — بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ چون بدر که تو — چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از همت — همچنین سال و مه معظم باد
دایم از فتح باب دست سخات — خشک سال نیاز زر انعم باد

در یمین تو خامهٔ آصف — در یسار تو خاتم جم باد

خواستم گفت ملک زیر نگینت — همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر منم چو نگینش — اندرین رقعه نام من هم باد

باد فتحت در آستین علم — چون دم آستین مریم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سور زهره ماتم باد

از همه غزوهات باطل دور — با همه رایهایت حق ضم باد

وز نژندی بچشم بدخواهت — اشهب روزگار ادهم باد

از بلندی سرای قدر ترا — سطح افلاک سقف طارم باد

وانچه در ملک جم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد

حبس خصمت در انتظار خلاص — چون نهان خانهٔ جهنم باد

چتر میمون و همت عالیت — سایه دار سپهر اعظم باد

همه شغل تو چون قران سعود — در مراعات نظم عالم باد

همه عون تو چون عنایت حق — در مهمات نسل آدم باد

بنده از مکرمات وافر تو — همچنین سال و مه مکرم باد

دست سجانت چون قلاده کشد — شیر گردون سگ معلم باد

چرخ گر بارگاه تو نه بود — تا قیامت شکسته طارم باد

خسته پیش زبان خامهٔ تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد

پس شکر تو با زبان سنان — شاه را چون حروف معجم باد

گرد جیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد

بر دلی کز تو خال عصیانست — همه کارش چو زلف درهم باد
دست پروردهٔ عطای تو نکند — قامتش چون بنفشه پرخم باد
قهرمان تو موسوی دستست — ترجمان تو عیسوی دم باد
قصبش بر براز تو در گشت — اطلسش در براز تو معلم باد
تا کم و بیش در شمار آید — دولتت بیش و دشمنت کم باد
دولت ای صد هزار جانت فدی — تا دمی در تنست بی غم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک — هر دو در جنبش تو مدغم باد
در خلاف و رضای تو همه سال — نحس و سعد زمانه مدغم باد
رمحت از جنس معجز موسی — مرکب از نوع رخش رستم باد
ور کمر جز بخدمتت بندد — نیشکر در میان او سم باد
مدحت با زمانه هم آواز — راست چونانکه زیر با بم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند — از غم و رنج دست بر دم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد — روز تو همچو عید خرم باد

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامهٔ جوادت شد چار حرف عنوان — کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
هم نام درخت را این نام بود عیسی — کین بود زان دگرها فضلش فزون عدد کم
بر نیج عمده بودی دین را لباس و اکنون — تا تو عماد دینی شد ششش جبه معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب — وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذ امرت   هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

با امت فروکشاید از خاک صبر و صولت   حکمت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ   قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم

خال جمال دولت بر نامه‌هات نقطه   زلف عروس نصرت بر نیزه‌هات پرچم

در شیر رایت تو باد هوای بیجا   روح الله است گویی در آستین مریم

تکبیر فتح گوید بسیاره چون برآید   با فکرت مصور با نصرت مجسم

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد   با التفات الهی هست از حروف معجم

پای رونقا که باشد بی پاس تو سیاست   پای هنیر ما که ماند بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزمت شاخی ز درخت طوبی   بر آسمان جاهت گردی سپهر اعظم

نقش تمثال امرت بای تمثال در کل   نقش سحاب دستت دست سحاب برهم

آنجا که در زه آرد دستت کمان بخشش   ابر از حیا ببرد زه از کمان رستم

دست جبار هرگز پا زر برون نیاید   گر از محیط دستت بر دارد آسمان نم

در مشکلات گیتی با رای تیس سنت   اختر چه گفت گفتا من عاجز از تکلم

در شاه راه دوران با عزم تیز گامت   گردون چه گفت گفتا من خلع نعم تقدم

صاحب ترا ز کمانت یک راه روز زد بی   صادق ترا ز کلامت یک صبحدم نزد دم

از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز   جاسوس وهم کانجا بر وهم گم شود هم

در هر سخن که گویی گوید قضا بجا بی   ای ملک طفل اسمع ای چرخ پیر اعلم

زودا که دار حکمت خواهد گرفت تکسیر   از گوش صبح اشهب با نعل شام ادهم

با روزگار گفتم دانی کسی که دارد   ناقد ترا ز تو امروز اندر امور عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش / حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم

آن قدرت است او را بر حل و عقد گیتی / کآن تا ابد نگردد هرگز ز مرتسم

گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید / گفتا که می چگویی در خیر و انجم

تا روز چند بینی سگبانش بر نهاده / شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف / وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی غایب ز دار دولت / ای در حضور و غیبت شاه تو شان معظم

آن مرسطه دید حاشا دولت که گفت اترا / غایة خدای داند والله جل و اعلم

تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به / زان خسته دمادم زان قصه یادم

دردی مه حوادث از بیخ و بن برآمد / ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم

الحق نبود درخور با الحبان دو دو تعنت / این نیمه رجب را و آن کی خو محرم

حالی که رای عالی داند چو روز روشن / من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم

در جمله ملک دین را با آن دو زخم مهلک / هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم

یا رب کجا رسیدی پایان کار ایشان / گر جاه تو نکردی آن سود چند مرهم

گیتی خراب گشتی گرد سرای دنیی / سوری چنین نبودی بعد از چهار ماتم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان / پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آذرینش از حوض حضرت تو / همچون بنفشه هرگز پشتی مباد با خم

همخانه با سعادت بخت جوان ز دولت / همگام به با زمانه عمرت چو زیر با بم

دستت گرفته ثابت تا صبح حشر باقی / جان خود نگارت تا شام دهر پر غم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون / و ز روزه تنعش بسته خصم را دم

وله

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالم است / راستی باید طفیل خاک و آب آدم است

باز هر کاندر وام خیر و کلی دست او / بر بنی آدم توی تر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند آن کیست ور نه پاک نیست / معنی دارد مبین گرچه بصورت مبهم است

عیسی اندر آسمان هم داند ار خواهی پرسش / تا بگوید کین سخن در صفوت الدین مرسم است

پادشاه سیرت خداوندی که در ترتیب ملک / هرچه رای اوست رای پادشاه اعظم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم / مشورتهای صوابش را خواص خاتم است

ای زبان برتر که در طی زبان آید ثنات / طوطی معنی منم و اینک زبانم ابکم است

حرف را چون حلقه بر در بسته باش ای عجب / من چگویم چون لغتها از وفور معجم است

ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود / کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است

گر بخاطر درنگنجد مدح تو نشگفت از آنکه / هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کم است

قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل است / دیدن خفاش بر خورشید کار معظم است

سند قدر تو تن در چنبر دوران نداد / زان تاسف آسمان اندر لباس ماتم است

خواستم گفت آسمان نعلش گفت مگو / کآسمان از جمله اقطاع او یک طارم است

تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود / هیچکس را دست بر نتوان نهادن کو هم است

بادرا در شارع حکمت شتابی دائم است / خاک را از فضله حلمت سپاس محکم است

ایمنی با سده جاهت جود سازی گرفت / فتنه را گفتند کایمان تازه کن کافر دست

تا در انعام تو بر آوازه خویش باز شد / از زر ابو سته دریای نیازی در هم است

نقص جاه دست تو شکلیست کز تاثیر او / دود انش را میان چون ابر نیسان پرنم است

موج شادی میزند جان جهانی از کفت / نیست غم گر کان دریا را ازین شادی غمست
سعد اکبر گشت کاندر یکدگر متفق ترا / آن سعادتهای دنیا برد و دینی مدغم است
گر ورای پنج گردون ده یکی زان خصلتست / مشتری را در صدف سی گر عمامه معلم است
تا که از دوران دایم در حرم سقف فلک / با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است
آتش جود ترا گر دود منت فارغ است / آن سعادت باد کش هیزم بروی این حرم است
می نیارم گفت خرم باد عیدت کو جا / زانکه خود عید دو گیتی از وجود خرم است
رایت عزم تو بر بام بقا دارد گذر / طرهٔ شب نیزهٔ فرخ زمانرا پرچم است

ای باستحقاق ثنا و تربیت را قایم مقام / وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان و او در مشتری در کوکبه / رای تو خورشید و او را آسمان در اهتمام
فتنهها از بخت بیدار تو در زندان خواب / تیغها در عهدهٔ کلک تو در حبس نیام
کلک تو خنجر اصم را شنوا از صریر / هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است و خام
راستی نه با کف و کلک تو بیرون برده اند / نام آصف از کفات و نام حاتم از کرام
ملک را اجل تیغها جز در اجابت ننمود / لاجرم تنبیهش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه فعالی که چرخ پیوسته هرگز نداد / وز یکی فرمان میان او و امرت التیام
رتبت قدر تو مقصود است چون خورشید روز / چون تو یک را از وزارت کی فزاید احتشام
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول / این که میگویند که از تنزیل مصحف شد تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی / وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج / عفو در خشم نهان همچو مغز اندر عظام

هستی ذاتت گر جوهری قایم بذات آمد ولیک / عقل ازین تسلیم هرگز باز نستاند لگام

ملک و ملت چون عرض شد آری اندر جنب او / زانکه هست این هر دو را دایم بدان هستی قوام

بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک / تو نه آن بدری بگویم تو کدامین و آن کدام

تو تمام و با ثباتی باز بدر آسمان / از دو نقصان در تغیر این ز خسف آن از تمام

پایهٔ قدر ترا از مه نشان میخواستم / گفت او تن در دهد هرگز بدین خلقان خام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست / زان زمانش نعل کردستند از پروین ستام

دایه جود ترا گفتم اگر خواهی ز طبع / گفت باری از گوار اینت امکان فطام

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او / گفت هان در میکشی یا نه زبانت را لگام

گفتمش چون گفت هرگز دیدهای دست و دل / فتوی از محض کرم مفتی زابنای لئام

رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه / برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام

تا چه کردستند بحر و کان بجای دست او / اینچنین کوشید زین هر دو میکش انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ثنات / کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام

می نیارم در ره فکرت رسیدن بر تو ای / چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام

خسرو صاحبقران صدری که از انصاف او / باز تیهو را هوا خواهست و شاهین را حمام

ملک او را هست رایت چون سکندر را است خضر / تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام

هر کجا کلکی چنین باشد چنان تیغی قرین / چرخ در فرمان بری باشد اگر خاید لگام

هر کجا تیغی چنان باشد چنین کلکی معین / فتنه خود در خوابگه خفا اگر سازد مقام

تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین / کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام

آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند / گشته اند اکنون بسمع و طاعت کلکت غلام

وانکسان کابنای شاهان شان غلامی کرده‌اند / داده‌اند اکنون بدست اختیار تو زمام

آنکه زر شد در حسام کان زیم و عروق / میرود اکنون ز تن بیتیغ عرق وار از مشام

وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل / میبرد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام

دایه آن کز تو بی در حضرت این پادشاه / من همی بینم که زاید توامان جاش مدام

سکه را لب گشته از شادی همی خنده ناک / خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند نشگفت از آنکه / صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه / چون تو بیرون ننهد رخت خوابی از مدام

صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا بصبح همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر آن / خاصه اندر ذمه این بنده دارد حکم وام

زانکه بر من بمجور وزری دایم و بی سابقه ثبت / خود نباشد انچنین انعام وانکه بر دوام

گر چو سوسن ده زبان گردم چو بلبل صد نغمه / هم نیارم کرد تا باشم ز شکر آن تمام

از فلک با این همه گردم همایون منت / مدتی باشم طبیعی چون دگر آوردن کلام

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال / ور بمدحت بر نثم باد جهان بادا حرام

ای کمال آفرینش را وجود تو الف / وانکهش از لاجورد سپهری بر چهره لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز بدر را از اتصال / تا نباشد چاره هرگز چشم را از انضمام

منفصل خاطر مبادی هرگز از گردون دون / متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام

از بهشتت باد ساقی وز حقیقت باد می / وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

ای از اقلیم نفاذ تیر توقیت را خراج / در گلستان تیغ تو تباهی را نکام

از دو جوهر جاودان سعد و علو پاینده باد   یعنی از تثبیت مسعود و علی پاینده نام

ملکا مملکت بکام تو باد   ملک هم نام تو بنام تو باد

ساحت آسمان زمین تو گشت   خواجهٔ اختران غلام تو باد

شرف آفتاب و ملت و ملک   شرف قصر و طرف بام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است   همه حشمت ز احتشام تو باد

هرچه قایم بذات جز ایزد   همه را قوت از قوام تو باد

روزی خوردن تو بدر و هلال   خوان نُقل تو باد و جام تو باد

تیر چون تیر در هوای تو راست   طرفه چون طرف بر ستام تو باد

اشهب روز را و ادهم شب را   پشته خاییدن لگام تو باد

گرهی کز قضاش نگشایند   سخرهٔ دست اهتمام تو باد

زره‌ای کان قدر نفرساید   هدف تیر انتقام تو باد

هرچه در تختهٔ ازل بنبشت   همه در دفتر کلام تو باد

هرچه در حربهٔ اجل بنهست   همه در قبضهٔ حسام تو باد

ای چو عنقا ز دام دهر برون   شیر گردون شکار دام تو باد

وی چو کیوان ز کام خصم بری   اوج کیوان بزیر کام تو باد

از پی آنکه تا نگردد کُند   نصل تقدیر در سهام تو باد

وز پی آنکه تا نگیرد زنگ   تیغ مریخ در نیام تو باد

خشم ایام بر اشارت تست   گوشش افلاک بر پیام تو باد

در جهان ارتفاع هست مقیم ‌‌ ذروهٔ قدر تو حسام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست ‌‌ نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که انجام صبح و شام بود ‌‌ صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه کارت از وقار و ثبات ‌‌ پخته روز کار خام تو باد

اختیار ملوک هفت اقلیم ‌‌ تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام ‌‌ باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب کلکش باز ‌‌ فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر ‌‌ وانکه شبهش عدیل و مثل عدیم
نه سوالش ورا شغام درشت ‌‌ نه جوابش ورا احتراز سقیم
صدر ملکش جهان مسلم کرد ‌‌ تا جهانی بدو کنند تسلیم
زود کز عدل او صبا و دبور ‌‌ بمشام فلک برند نسیم
جود او ار روالی جهان گردد ‌‌ ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند ‌‌ خون شود ژاله در سحاب رحیم
گر سموم سیاستش بوزد ‌‌ تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد ‌‌ روح یابد از و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز نگفت ‌‌ حکمت صرف خواندش نه حکیم
دهر گفتش کریم باز نگفت ‌‌ کرم محض گویدش نه کریم
ذهن او کرده عقل کلی را ‌‌ آنچه مفهوم کس نشد تفهیم

کلک او داد نفس انسی را | آنچه معلوم کس نشد تعلیم
در گذار طلایهٔ عرشش | کوه بود و دریا بود بحیرهٔ سلیم
باد و خاک از سیاستش در تک | آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید | وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت و دانش | فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف | روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیک | نه بطبع اندرت خصال ذمیم
از بقای تو کند تیغ اجل | با کمال تو خود عرش عظیم
حرم عدلت آنچنان ایمن | که جهان را ز فتنه گشت حریم
وعدهٔ فضل تو چنان صادق | که فلک را بوعده خوانده لئیم
همتت برتر از حدوث قدم | فکرتت آگه از جدید و قدیم
نظرت وارث دعای مسیح | قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلکت چو بحر مسجود است | واندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است | واندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو | نشود نقطه قابل تقسیم
هرچه معلوم [illegible] | کیست برتر ز تو خدای علیم
ابر را گر کف تو مایه دهد | نشکند بیخهٔ جبار ز سیم
جان بدخواه را بروز اجل | عنف تو سرنگون کند بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور | وآتش کین تو عذاب الیم

لئیم

معدهٔ آز را بوقت سؤال — نعمت استلاد بد ز نعیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو — روح را جون بدن زند بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کنند — نون پس از میم و حا و دال از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان — بر دلش تنگتر ز حلقهٔ میم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت — طبل خصمت بمانده زیر گلیم
اختیارات تو جهان مسعود — که تو لابد و کند تقویم
دولتت را کمال باد قرین — مدتت را زمانه باد ندیم

جرم خورشید دوش جون که شام — سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت — ماه زرین او جو ماه خیام
جون طناب شفق بهم بگسست — سر فرو هشت پردهای ظلام
گفته جرخ پردهٔ کحلی است — از لبستش لعبتان سیم اندام
گاه در دور جنبش افلاک — گاه در سیر تابش اجرام
بتعجب همی نظر کردیم — من و معشوق من زکوشهٔ بام
گفته مهرهای سیماب است — بر سر حقهای مینا فام
این بتاثیران نموده اثر — وآن تبد بر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرایش — لیک اندر نهاد بی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز — نه یکی را نهایت و انجام
تیر در پیش جهرهٔ زهره — از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسروانی لهو   بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب   تحت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان ز رو فتاده بچاه   ماهی مشتری رمیده ز دام
تواًمان گشته در برابر قوس   سپر یکدگر بدفع خصام
جدی مغبون خوشهٔ گندم   بره بند بوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی ثور   کام بگشاده تا بیابد کام
مایل یکدگر ز بس بد و نیک   کفهای ترازوی ایتام
که بجوی مجره در سرطان   خارج یکدگر همی برد کام
که بکلک شهاب دست اثیر   بفلک بر همی کشد ارقام
کفتی کلک خواجه در دیوان   ملک را میدهد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان بنفت قلم   ناصر دین حق رضی انام
بو المظفر که رایت ظفرش   آیتی شد بنصرت اسلام
انکه با حکم او قضا و قدر   خط باطل کشنده بر احکام
وانکه از بهر او شهور و سنین   داغ طاعت نهند بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز   جرم خورشید روشنی را وام
گیرد از کلک و دفترش هر دم   قلم و دفتر عطارد نام
رسد غش بهر جرخ مهر نگین   نشایدش جرم ماه طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش   باز با کبک و گرگ با اغنام
خجل از سفرهٔ سخاوت او   معده را نیز یکند بطعام

حارج ز آب او همسرد کام

زهره در سایهٔ عنایت او ... تیغ مریخ برکشد زنیام
ای بوقت کفایت و دانش ... تخته چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش ... توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف ... زایر درگهت خواص و عوام
عدل تو آیتیست از رحمت ... جود تو عالمیست از انعام
پیش دستت بجای قطرهٔ مطر ... از خجالت عرق چکد زغمام
بشرف برگذشتی از افلاک ... بهنر درگذشتی از اوهام
گر بگویی کفایت تو کشد ... بر سر توسن سپهر لگام
ور بخواهی سیاست تو کند ... دیدهٔ باشه آشیان حمام
در رضای تو لازم است صواب ... گو بیاهست حرف صوت کلام
رود از سهم در مظالم تو ... راز خصم تو با عرق ز مسام
گیرد از امن در حوالی تو ... مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت ... آن خرابی که پیش کرد مدام
در خلاف تو مضمرست اجل ... گو بیاهست چرخ و آب حسام
بر دوام تو عدل تست دلیل ... عدل باشد بلی دلیل دوام
وز پی مدحت تو زاید عقل ... گوهر نظم و نثر در اوهام
نور رایت نجوم گردون را ... از حوادث همی دهد اعلام
فیض علت نفوس انجم را ... بر سعادت همی دهد الهام
انچه بی خدمت تو بندد طبع ... نقش تصویر نطفه در ارحام

نیست ممکن ورای همت تو — که کند هیچ آفریده مقام

خود برون از وجود ممکن نیست — پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا — یاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان سنان قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام

ای ز طبع تو طبعها خرم — وی ز عیش تو عیشها بدرام

بنده سالیست تا درین خدمت — که بهنگام و گاه بی هنگام

دهد از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بیند از تهاون خویش — که بدان هست مستحق ملام

آن همی بیند از مکارم تو — که ز شکر خوش توان نمود قیام — بشکرش

شد مکرم ز غایت کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام

تا به اجسام قایمست اعراض — تا باعراض باقیست اجسام

بی تو اجسام را مبادا بقا — بی تو اعراض را مباد قوام — قیام

ساحت آسمانت باد زمین — خواجه اخترانت باد غلام

چرخ بر درگه تو از اوباش — بخت در حضرت تو از خدام

بر سرت سایه ملوک و ملک — بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو — وز تو خشنود رفته ماه صیام

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام — حبذا واسطه عقد شهور و ایام

هردو فرخنده و میمون و مبارک بادا — بر خداوند من آن کان کرم فخر انام

مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه به جود | کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه گردونش ببرد آب ز آب برجیس | و آنکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردونش بود سنگ رکاب | اشهب و ادهم گیتیش ببندند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خواص | موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر | شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنا زیست جهان از کرم او که زکات | عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک | نفخهٔ صور نشورش نکند روز قیام
هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا | جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش گنبد دواره مطیع | وای ترا خواجهٔ هفت اختر سیاره غلام
پایهٔ قدر و کمال تو برون از جنبش | مایهٔ حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب | خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو بدانکس که کشیدست بر اوراق فلک | خط او ظلمت خط خطا بر احکام
مه ز دور فلکی زیر فلک راست چنانکه | معنی مه ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم | بی از پردهٔ ابلاغ برون نیست مقام
مستفاد نظر تست بقای ارواح | مستعار کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو کشد دست قضا ز شب و روز | داغ طوع تو نهاد دست قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک | جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح ز پسم تو کند تیر چو بردارد کلک | یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا | وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

زکاه

هر کی

هرکجا حاشیهٔ منهی با این تو زند ‌ ‌ ‌ باز بردوختن [illegible] حاشیه کبک دو چشم

هرکجا حاشیهٔ مهدی عدل تو کشند ‌ ‌ ‌ گشتهٔ زادیت از گرگ بخواهند غنام

اگر از جود تو گیتی مثل دام نهند ‌ ‌ ‌ طایر و واقع گردونش در آید بدام

بر دوام تو دلیلست قوی عدل تو زانکه ‌ ‌ ‌ بر نگردند ز هم تا باید عدل و دوام

ایمنا بازوی انصاف تو می‌بخشد زور ‌ ‌ ‌ چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام

چون همی بینم با بأس تو در نجم چرخ ‌ ‌ ‌ تیغ مریخ ابد ماند چو در جیب نیام

در سخا خاصیتی داری و معجز آن خلقت ‌ ‌ ‌ نعمت اندک و آفاق شهی از انعام

چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده ‌ ‌ ‌ پس از آن باز بپاید تو در آموز کرام

از پی کثرت خدام تو بخشند وجود ‌ ‌ ‌ نطفه را صورت انسی همی اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس ‌ ‌ ‌ حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

یک سوالیست مرا از تو خداوند دران ‌ ‌ ‌ راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام

که در حکم فلک ملک جهان آید و بس ‌ ‌ ‌ وان پدیدست که چندست درو حسن نظام

گیرم امروز بتو داد چو شب را بدهی ‌ ‌ ‌ بهر فردات جهانی دگرش گو کدام

ای فلک را بتقاضای تو تولای بزرگ ‌ ‌ ‌ وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه مه تربیت دولت تو ‌ ‌ ‌ کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان ‌ ‌ ‌ تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام

چون گرانمایه شد از بس که بستاند بعنف ‌ ‌ ‌ چون گران سایه شد از بس که نماید ابرام

ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانکه ‌ ‌ ‌ عرق از جود تو میزایدش اکنون ز مسام

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد ‌ ‌ ‌ تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام

ز جهان تا نماید ز سخن سحر حلال — در مدیح تو بر او باد جهان باد حرام

بدر بار کشش روی نه پیوندیش از این — نه بمداحی کآن روی ندارد دشنام

مدتی برد درین ورزش آن سود آنچه بخت — لاجرم مانده طمعهاش ناخوش همه خام

دیدم امروز که در جنب تو هستند همه — ریگ حلوی بر سر کوی و گیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سوز سماع — قتل راست چه قوت برد از قوت لب

تا زمام حدثان در کف دورست مقیم — تا عنان دوران در کف حکمت مدام

باد بر دست جنیبت کش فرمان روانت — فلک تیز عنان تا بابد نرم لگام

دوستکام ده جهان باد و دمی اندر دو جهان — دشمنی را رسانا د قضا بر تو بکام

آن مسیحا دم کز سلاحی مراد نو عنان — وین مسیحا دم کز سوی رضای تو زمام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان — مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار تمتعیت بمراد — عیش بیدار و همه میل مدامت بمدام

دوش سلطان رخ آتش فام — آنکه دستور شاه راست غلام

از کنار نبردگاه افق — چون بدست غروب داد زمام

دیدم اندر سواد طره شب — گوشوار فلک ز گوشه بام

گفتم آن نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر و آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد خنگ او هما بر کام

گفتم آن چیست پس بگو بر جان — آسمان باد دریغ و درد تمام

گفت ربی و ربک الله گو — گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط و نبید شرب مدام
بسکی چند اجتناب شراب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه است و الانعام
طره گشتیم از وه الحق بود — جای آن طیر کی در آن هنگام
ماه جون در حجاب می نو شد — از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون — و اندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس آب اندام
سکنه شان را مدار بر آغاز — ساکنان را سپیر پر جام
تیر در هجر چهره زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی — بکفی بربط و بدیگر جام
ار بهر
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر سایه شام
تو امان در ازای ناوک قوس — منع را خصم وار کرده قیام
اسد اندر کمین کینه ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مراد دل امام و عین کرام
جو پیار مجره را سرطان — زیر پا در کشیده بهر خرام
بهر زمانی سپهر کلک شهاب — بر زبان رقم بهر پیام
ساکنان سواد بیکون را — دادی از راز روزگار اعلام
راست همچون دبیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب فخر الجلالتین که هست — برازو ذو الجلال و الاکرام

افتخار انام ناصر دین — صدر اسلام و اختیار انام

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — رایتش را ملازم است مدام

آنکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر نطفه در ارحام

آن تمامی که زور استغناش — نه ز نقصان نشان گذاشت نه تام

متصل مدتی که بانی شد — بطفیل بقای او ایام

آنکه خشمش طلایه زحمت — وانکه عفوش بهانه انعام

آنکه خورشید آسمان بگذارد — سایها را ز نور رایش وام

ژاله خورشید شعله بارد اگر — ور جهد برق خاطرش بنظام

آسمان در ازل ز حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام

دور او وانکه آسمان را حکم — آسمانها باری از کجا و کدام

ای ز باس تو تیره آب ستم — وز شکوه تو نان حادثه خام

تیغ باس تو تا کشیده شده است — آسمان خنجر است حبس نیام

چون جلال خدای جاه تو خاص — چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور — انتقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت وضیع و شریف — عاشق خدمت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانه دد و دام

پی زمین بوس تو ره سایه نداد — سده ساحت ترا اجرام

که بود در حرکت شود خاک — چه کند چرخ کت نباشد رام

جذب عدلت بخاصیت گشته — باعث راز محرمان ز تمام

بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
با نفاذت ز گرگ بستانند | دیت کشتگان خیل اغنام
تشنگان زلال لطف ترا | نکند تلخ ناامیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا | حشر تا محکمست روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ | ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشه عرش | گوشه بالش ترا بسلام
حالیا پایه مدیح تو وای | که چه بر ما بر بخشند اوهام
من کیم تا بر آستانش رسد | دست طبعم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | بس فرو گیر و کن [illegible]
سخنت چون الف ندارد هیچ | چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که آخر دحام سخا | با کفت نیست اللئام لئام
تا با جسام قائم اند اعراض | تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
گل عز تو در بهار وجود | تازه بار و عدم گرفته زکام
با مرادت سپهر پست مباد | با حسودت زمانه سخت لگام
درگهت را سپاست انجم حجاب | حضرتت را سیادت از خدام

حکام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم | شب چهارم ذوالحجه چو سینه تا میم
[illegible] یکشنبه از مه بهمن | کریا و دال [illegible] از [illegible] تقویم

خفقن

زماه ... بیار

شبی که بود شب هفتم ز آبان ماه — شبی که نوزدهم بد ز تیر ماه قدیم

چو درگذشت ز شب هشت ساعت و صد و ... — بران قیاس که رای منجم است و حکیم

بجزو اصل رسید آفتاب گردون — بخانه نهمین آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدای — نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر — ابد ز زادن امثال او شدست عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش — کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم

برد ز دردی لطفش حسد شراب طهور — گذشته ز شدت قهرش خطر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی — که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن — که طعمها کشد از کنهاش کرگ حطیم

به بندگیش رضا داده کاین جهان کان — بطوع و رغبت و عقل تمام و حس سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت دولت — زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیدی نشدی — شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

تویی که خشم تو بر جرم قاهر است معصیت — تویی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری — تبارک الله گویی که رحمتست مقیم

تو منتقم نه از چه از آنکه در همه عمر — خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یکسوال تو آید در انتقام درشت — نه یک جواب تو باشد در اختشام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید — حیات و نطق پذیرد ازو عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم

تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم — نعوذ بالله جان را زند میان بدو نیم

کره

ز استقامت رای تو گر قضا کندی — دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم
بماندی الف استواش تا باید — ز شرم رای تو سر پیش در فکنده چو جیم
گل قضا و قدر غنچه نا دریده هنوز — تبسمت ز نهانش خبر دهد به نسیم
بعهد نطق تو نیز خاصیت دهان صدف — نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست می‌برد دعای مسیح — غرامت قلمت می‌کشد عصای کلیم
سپهر کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم
چه قابلیست هر نفس که از فصاحت او — سخن پذیرد خدر اصم بگوش صمیم
نسبت خلقت آتش با خلق تو روی — که در اضافت طبع نعامه گشت نعیم
به نسبت باد خزان با دم حسود تو عید — که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد — کنار حوض و کف ابر پر کند از سیم
بزرگوارا با آنکه آب گفتهٔ من — ز لطف می‌برد آب کوثر و تسنیم
ثنای تو کز فکرتم بقوت علم — نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم
ثنای تو تجزیه نکند وهم مرا — اگر چه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای — زبان در آن نکنم کان تجاوزیست ذمیم
وگر برسم خداوند گویمت مثلا — چنان بود که کسی گوید آفتاب را که کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا — حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طیره گری — مداهنت نکند باز گویمت که حلیم
خدای داند و کس هیچ چاره‌ای نیست مگر کس — کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم
همیشه تا بخند گردش زمانه مقام — بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

نار حرص کند [illegible] زیسیم

عقل

لطیفه نشنود در کمال جود که دران
عمو(?) نه نه [illegible] همی را کند تسلیم

یدم

عریض عرصهٔ مجد ترا سپهر نظیر / طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بمان ز آتش غوغای حادثات مصون / چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم / مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل و انتهات چنان / که اقتدا و تولا بدو کنند تقویم

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است / ماه نهفته است اگر غرهٔ ماه رجب است

برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت / بقدح آنچه ازو برگ و نوای طرب است

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت / چکنند نامیه عنین و طبیعت عزب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی / مدتی شد که برو تنگ سرش در کنب است

موی بر چنگ دمیده ز حسد تیغ زنست / تا نجلوث لب خم بر لب بنت العنب است

گرنه صراف خزان کیسهٔ شاخان تفت بباغ / چون چمنها ز دمایش همه یکسر دم بنشست

ای عجب نیست لبی کز اثر لاله و خوید / گفتی آهو بره مینا بسم و بیجاده لبست

یارب الماس لبش باز که کرد و شبه شسم / مینی این گنبد پیروزه که چون بو العجب است

این همه بیکنه و صحراست که گفتی بسموم / نوبت آن خوف و رستنی ابن حطب است

خیز از سعی دخان بین و ز تاثیر بخار / تا درین هردو کنون چند رسوم عجب است

روزن این همه پر ذرهٔ زرین زره است / عرصهٔ آن همه پرشتهٔ سیمین سلب است

لمعه در سکنهٔ کانون شده بر خود پیچان / افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است

دود حلقه شده در سطح هوا خم در خم / سطرهایی است که مکتوب آن تبا لعب است

شعلهٔ آتش ازین روی که گفتم گوئی / در مداد پر کتابت قلم منتخب است

بهر زمان لرزه بر آب شمر افتد بگرش — در مزاج از اثر هیبت دستور تبست

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح — جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید — صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبت

آنکه در بخشش جبه از فضله خوان کرمش — هیچ دل نیست که از آز در آن دل کربست

آنکه در نه فلک از برق کمالی بجهد — همه از بارقه خاطر او مکتسبست

ساحت بارگهش مولد ملک عجمست — عدل فریاد رسش داور دین عربست

ضبط ملک فلک اندیشه همیکرد به شب — زان شب اوراد مقیمان فلک قد وجبست

صاحبا نه ملکا نیم نه جز از آنکه ترا — مدحت از حرف برونست چه جای لقبست

نام سلطان نه بد آنست که تا خوانندش — بل برای شرف سکه و فخر خطبست

گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک — و اندرو هم ز نسب رفعت و هم از حسبست

پسندت برتر از آنست که در صد یک از آن — چرخ را کنج تمنی و محال طلبست

غرض کون تو بودی که ز پروردن نخل — گرچه از خار گذر نیست غرض هم رطبست

آسمان دگری زانکه بهمت چنینی — جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست

مه به نعل سم اسپ تو تشنه میگرد — خاک فریاد برآورد که ترک ادبست

گرد جیش تو نشد بر همه اعضاش نشست — تا که اجرب شد و اینکه همه الشهب نسبست

چرخ چون گور شکسته است از آن روز که ماه — چهره چون چهره بادام از آن پر ثقبست

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد — حق شناسد که بوالعاص و که بولهبست

رتبت شوکت قدرش نشود لازم از آنکه — دارا از خشب و تخت تو هم از خشبست

در مقابل نهش نیز بیک جه رواست — تو چو خورشید بر اصل و چو قمر در ذنبست

آن رابطهٔ قهر کجا داند شد — سرعت سپر نفاذ تو نه پای بهر بست

ورکشد سد سکندر شلاکرد بقاش — این مهندس که در افعال و رای تو بعیت [illegible]

عقل داند که چو مهتاب نه دست به تیغ — رد و منعش نه در اندازهٔ دریغ و عصبیت

همه در کشتند در عجز ندو ترا داد نهفت — ضربه به سنان و بزن زانکه تمامی ندبست

تاکه تبدیل بد و نیک بسالست و جهت — تاکه ترکیب مه و سال بروزست و بشبست

بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد — که ز سر جملهٔ آن مدت تو منتخبست

یمن و مطر خوش تو زحمت شعف پیش نمای — که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

ای کلک تو پشت ملک عالم — ای عید تو دور عید آدم

هر چه آمده از آفرینش — ز اندازهٔ کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم

در سلسلهٔ زمان مؤخر — بر مسند پیشهٔ جهان مقدم

با رای تو چرخ در مصالح — الحاح کنان که تا تو حکم

با عزم تو دهر در مسالک — اصرار کنان که هین تقدم

صدر تو بپایه تخت جمشید — خنگ تو بپایه رخش رستم

۲۴ در موکب تو بسیج پروین — مه بر شسم مرکبانت محکم

وز عکس طراز رایت تو — آن رفعت و رایت مجسم — نصرت

بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلم

در دست تو کارنامهٔ جود — با جاه تو بار نامهٔ جسم

در سوره زفتح باب دولت — با نامیه همعنان زدودیم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت تفاخت — هرگز نرسید قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت — با زخم تو شیشهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا دبیالی — بر خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که سریر او مقرر — در معرض او عطارد انجم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم
بر صدر بصاحبی موید — بر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آفح ار نبودی — معماری کاینات مدغم
زیر لگد تو پس هستی — بر سقف فلک شکسته طارم
باطل شده قضا و قدرت — حاصل نشود بحشر اعظم
گر بیم ملامت نشورش — در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد — چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا — با عنصر انتظام عالم

عمرت همه ملک و ملک باقی — دورت همه عید و عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را — با عجز و عنا دریچه درهم
یا سخره سپیلی حوادث — یا کوزه آتش جهنم
نازان ز تو در صدور فردوس — جد و پدر و برادر و عم

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — زود و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماه است و آفتاب — در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
وز خد آنکه قطره آبست و برگ گل — تا گرد رز مکه بزدایی گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسردست جام و می — آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر فلک چو کردی برون نجخ — فارغ ز گرد ران گوزنان کباب خواه
روزی مصاف خصم بجیش خطا شکن — وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود — گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر — گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح — از تیر کش کمرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک — از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
برگشت عافیت چو تجلی کند سپهر — از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان — از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
نه نه که انتقام تو خود خواهد آسمان — روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
آباد دار بیمه خویش از جهان بداد — طوفان باد بیمه خود گو خراب خواه

ای خورده شام دشمن او در کمین چاشت　　　آن دیگ نیز بر نهد و طشت و آب خواه

در شان داد آیت حق بود بر داد　　　از باب تست زندگی و نام باب خواه

ایام گر بکرد خطایی در و ببند　　　خوش باش انتقام ز رای صواب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم　　　از رخش و رمح خویش توان جوی و تاب خواه

چون خاک بی درنگ شو و چرخ بی شتاب　　　از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین مختل بود عدل تو　　　آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

گاهی گر از جهان ببرد کهر با غضب　　　در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه

بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه　　　شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد　　　طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

ای بگوهر تا با آدم پادشاه　　　در پناه اعتقادت ملک شاه

ستر میمونت حریم ایزد است　　　اندرو جز کبریا را نیست راه

از سیاست آسمان بندد نعل　　　گرچه در اندیشه سازی بارگاه

ناوک عصمت بدوزد چشم روز　　　گر کند در سایه چترت نگاه

پیش مهدت چاوشان بیرون کنند　　　آفتاب و سایه را از شاه راه

بر امید آنکه از روی قبول　　　رفعت چتر تو یابد جرم ماه

پوشد اندر عرض گاه خسوف　　　کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر　　　با ثبات دولتت گردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب　　　آفرینش نامدی الا تباه

ور کسی انکار این دعوی کند — حق تعالی هست آگاه و گواه

قدر ملکت کی شناسد هیچ دون — شکر جودت کی گذارد دهر داه

منصب احمد چه داند کنج غار — قیمت یوسف چه داند قعر چاه

بوی اخلاقت بروم ار بگذرد — در حجاب جاودان ماند گناه

نسبتی از صدق تو دارد درید — صبح صادق زان همی خیزد پگاه

گوهر او ز اسپاب از جاه تو — راند بر تخت آرادم آب جاه — تعظیم

خاک ترکستان ز فخر خدمتت — با کمر زاید همی مردم گیاه

خون کانها گشته از دستت برنجت — من جگرگونم کان شده بی دستگاه — گون شد

از عجب هر زمان گوید سخا — اینت دریا دست و کان دل پادشاه

ای ز عدل سرخ رویت تا ابد — کهربا باره ی زرد از هجر گاه

عدل تو نقش ستم چونان سترد — کز جهان برخاست رسم دادخواه

تا که دارد خسرو سیارگان — در اقالیم فلک زانجم سپاه

در سپاهت بر سر هر بنده ای — از شرف سیاره باد کلاه

تا مرکب گردونت اندر پایمال — ابلق ایامت اندر پایگاه

سایه سلطان که ظل ایزدست — بر سران سروری پگاه و گاه

بخت روزافزون و خرم شب روش — جاودان دولت فزای خصم کاه

هزار سال زیادت بقای خاتون باد — مه مبارک روزه بر و همایون باد

جهان رفعت و عزه و جلال و عصمت دین — که عز و عصمت بر جان هر دو مقرون باد

هزار سال بمیزان عدل و انصافش — امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او روی تیر گلگونست — بخون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود — در انتظار وجود از وجود بیرون باد
وگر تفاخر دریا بدست او نبود — بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون — بر او مزید نباشد هم اوش قانون باد
ز رشک وسعت دریای طبع پرگهرش — کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را — بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
بروزگار تو در دست فتنه رشته بخواب — بروج بخت حسودت همیشه مقرون باد — مغبون
زمانه جمله چو بیمار بیم حادثه اند — ز باس امن توشان باده بار معجون باد
جریدهای تو از تیغ عهد دولت تو — ز سهمهای تو پر درج در مکنون باد
تمنی که باقبال روزگارت هست — در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا بدست تو در کوهر سخا تضمین — به پای جاه تو در اوج چرخ مضمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه ترست — مذاق بنده لعاب نفس چو آب افیون باد
خرابه که ضروریست بر بسیط زمین — ز بس عمارت عدلش جو ربع مسکون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا — سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد
بخدمت تو درم روزگار میمون گشت — ز جود و جاه تو این روزگار میمون باد
ز خوی که دلم عشق تو همی خواهد — بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا که جهان در کمی و افزونیست — حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد

ول

کو آصف و جم کو بیا ببین | بر تخت ملک سلیمان راستین
بستش بدل دیو و دام و دد | درهم زده صفهای حور عین
بادی که کشیدی بساط او | بردرگه اعلاش نیز برزین
مهری که طیور و وحوش را | در طاعتش آورد بر نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون مور نهان گشته در زمین
پای ملخی پیش نه بقدر | در همت او ملک آن و این
بر تخت چو عرش سبای او | از عرش رسولان آفرین
چون صبح ممد شراب صرف | بی ورزش انصاف آب و طین
در سایه پر همای چتر | طی کرده اقالیم ملک و دین
بی عهده عهد پیمبری | آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل | اسرار وجودش همه یقین
بی واسطه بهر دشمن خبر | از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت اگر نه روز | در حال کند از قفا جبین
چون دیو برد ودی افکند | آنرا که خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پایه چون شهاب | آنرا که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک | بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم | شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع | هم در شکم مادران جنین
از سبعت او مهر بر زبان | ~~[illegible]~~ او داغ بر جبین در طاعت

در جنبش

در جنبش حیشمش نهفته فتح   جون موم درا جوای آیین نگین
در دولت خصمش نهان زوال   جون یاس در ایام یاسمین
سمان
عزمش بوفاق فلک امان   رایش بصلاح جهان ضمین
کو عزم فلک خود بود وفی   کو رای ملک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور   حصنی که جو حزمش بود حصین
زورش نکند طعنه از فتور   حبلی که جو عهدش بود متین
با کوششش او شیر آسمان   شیر است مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب   دستیست معطل در آستین
در ملک زمینش نبود عار   باری جو ملک باشی اینچنین
نسل ملک [illegible] ملک روزگار   حوت فلک و آب بارگین
با شین شهی آمد از عدم   زان تا جور آمد جو حرف شین
ندکور بعز زند تاج بخش   اینجا بملک طغان تکین
مشهور بعز زند تاجدار   آنجا بغزندون شه آبتین
روزی که نبردی کنند کار   قومی که جو مردان کشند کین
جون زخم گزارند تیغها   آید از روح فرخ در طنین
جون حمله نذیرند پردلان   آید کره خاک در حنین
از نعل سمند و سیاه ولور   جون کار در افتد بهان و هین
در خاره فتد عقدها جو عین   در شیشه فتد رخنها جو شین
در مغز عدو حفرها برد   تا گوهر خنجر کند دفین

وز ابر سنان ژاله ها زند — تا سوده ناخج کند عجین

دیدست تکرات بشمار — در معرکه ها چرخ نیز مبین

با سلک او مرگ همعنان — با رایت او فتح همنشین

چین گره ابروی اجل — در روی امل ها فکنده چین

دندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آستین گزین

از چرخ عرق سرکشان نزار — وز دخل درم بستگان سمین

یک طایفه را نعرها بلند — یک طایفه را ناله ها حزین

در قلب جهان ورطه خشن — در عرض جهان فتنه چنین

از جانب او جز کمان نگردد — در حمله جو بی طاقتان امین

وز لشکر او سهم جز اجل نبرد — در خیمه چو بی اتفاقان کمین

رمحش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعدائش بطین

عفوش نه دعای مسیح بود — وز کثرت نشد غمگین

تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه کشد خاین از امین

در غصه این ملک باد رایی — در طعنه این خسروی نگین

ساعات بقای ملک شهور — ایام نفاذ ملک سنین

در بزم شهی یسر بر یسار — در رزم شهان یمن بر یمین

دوران جهان تابع و مطیع — دارای جهان ناصر و معین

خدایگانا سال نوت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلکست   هزار دور طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو برامن عدل مشغولست   زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت   همیشه هم بتو معمور و بر سکون باد

چو بارگاه تو زایر شود ورق زروون   دران ورق الف قد خسروان نون باد

نهال بختی کز باغ دولتت بزند   چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند   ز نعل اسپ حوادث خراب و هامون باد

اگر نه لاف سخا از دولت زند دریا   بجای در و گهر در دل صدف خون باد

وراز مراد تو پی باز پس نهد گردون   باضطرار چو گردون بارکش دون باد

بنام تو دهن سکه گر نه بندد چرخ   وجوه ساز معادن قرین قارون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر نشوید دهر   سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد

قدر چو دفتر تو چه زر تماشکند   محرران فلک را کف تو قانون باد

بروز معرکه سوی المزاج نصرت را   ز خون خصم تو مطبوخ بار و معجون باد

چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد   از و بکینه بجای فرات و جیحون باد

برانکه نیست ز فوج تو موج حادثه را   زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند   ترا چه عجز ترا روی بخت گلگون باد

وگر قدر ز شب فکرت بروز دیر برد   ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست   حسود ملک تو کم باد و ملکت افزون باد

ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی   هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد

ز روزگار بهر همتی که روی نهی   هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از غایت علو علو   همی ندانم گفتن که دولت جون باد
دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود   که در دهان سخنش همجو در مکنون باد
بر آن دلیل که یک دم سپهر میگوید   همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو   آتش بکار جشمه تیغ جو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو   خورشید کیست پرتو رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول ازوست   فیروزشاه عالم عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاه تست   اسلام در حمایت عالیجناب تو
در کشت زار روزی بر کی نکشت سبز   الا باهتمام کف جون سحاب تو
خود ابر جود نایزه بر خلق کی کشاد   تا دست تو نکفت منم فتحباب تو
در خوم باد رنکی و در عزم باشتاب   عالم کرفته کیرد رنک و شتاب تو
کیتی ز خشم تو برضای تو در کریخت   آری پناه رحمت تست از عذاب تو
کردون زخاست شعله نوک سنان تست   در کوثرست جرعه جام [illegible]
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی   در عرصه جهان ندهد کس ج[illegible]
پیداست هیبت جنان در مقام عزم   کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
جون صبح جاک سینه در آید معرکه   دشمن ز عکس خنجر جون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند   قیصر جکونه دارد و فغفور تاب تو
زود اکه آسمان ممالک تهی کند   از دیو فتنه پلک همجون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق   پاینده باد دولت مالک رقاب تو

وله

طغرلتکین بتیغ جهان را نظام داد --- زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد

جیشش خراج خطه چین و خطا ببستد --- امرش قرار مملکت مصر و شام داد

ناموس چرخ و فتنه بخنجر قوی شکست --- آرام ملک و دین بسیاست تمام داد

جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ داد --- عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد

از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت --- خشمش بمار زخیر و سلامت سلام داد

کوسش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت --- از بهر هر مهم که بدیشان پیام داد

از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد --- وز نور رای نور بخورشید وام داد

چون سر ایمنی لگد فتنه رخنه کرد --- آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد

دیده آسمان که غره ماه چشم اوست --- ز آن روی ماه یک شبه را شکل جام داد

یارب دوام دولت و ملک بقاش ده --- چونانکه ایمنی را دور زمان دوام داد

ای خوب زخمه مطرب خوش نغمه بخوان حزین --- طغرلتکین بتیغ جهان را نظام داد

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن --- فرو کشاد سراپرده پادشاه ختن

بجوی رشید شفق دامن از بسیط زمین --- شب سیاه فرو ریخت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک --- بنور چون رخ یار و بجسم چون قامت من

نهان پدید اکعنی که معنی است دقیق --- ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم گردون همی بجست خیال --- جهان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر --- یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

زمام کش

ز به تعجب همی سفر کردم — بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو — مجاوری نشد از اهل آن دیار و دمن

مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش در ز برای حساب کون و فساد — نهاده تخته مینا و خامه آهن

وزو فرود یکی خواجه ممکن بود — بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو — ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

به پنجم اندر از ایشان درون یکی ترکی — که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

بگرز آهن بپای و به نیزه صخره گذار — به تیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن

فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن

رخش ز می شده چون لعل و بربطی بکنار — که با نوای خوشش همی نماند حزن

وزان پس بجوانی دگر گذر کردم — که بود در همه فن همچو مردم یک فن

صحیفه نقش همیکرد بی دوات و قلم — بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن

خدنگهای شهاب اندران شب شبگون — روان چو نور خرد در روان اهرمن

نجوم کرکس واقع بجدی در گفتی — که گویی صنعتی پیک بسجده در دو شمن

ز بس تزاحم انجم جهان نمود همی — مجره از پس این گوژپشت پر شکن

که روز بار ز میران و مهتران بزرگ — در سرای و ره بارگاه صدر زمن

جلال دین و شریعت عماد دولت و ملک — مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست — نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین دولت او — شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن

جای

بپای همت او نارسیده دست فلک — بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن

نه شور دهر ز عدلش کشیده رنج سهر — نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن

ز بیم او بتوان دید در مظالم او — ضمیر دشمن او از درون پیراهن

ز نقش هیبت او در تنش پدید شود — چنانکه بر رخ عناب در دل آسوسن — ردیفی

بجنب رای منیرش سیاه روی خور — بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن

بپیش دستش و طبعش که سخا و سخن — دفین دریا زلف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود در انجام — بران دگر نتوان بست بخل را ابرسن

سخن ز حدت آن طبع یافتست شرف — گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن

حکایتست از آن طبع آب دریا — روایتست از آن دست ابر در بهمن

ایا به پیش تو در بسته گردش ایام — و با بهیج تو بگشاده گیتی توسن — عالمی

یکی هزار کمر بی طمع چو نیشکر — یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

جهان تنست و تو جان جهان زنده به تست — جهان چنانکه بی تست زندگانی تن

بفر بخت تو دایم نشستش نتیجه خوب — ز بهر جشن تو آبستن است شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر — شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

از آن سبب که چو اعدا و اولیای تواند — برنگ زر عیار و بعهد سرو چمن

ز فخر آن بود این سرفراز در بستان — ز شرم آن شود این زرد روی در معدن

ز بهر زینت درگاه تست زاینده — ز بهر مالش بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر — محیط گنبد گردان بنوع نوع محن

اگرچه قارن و قارون بقوتست و بمال — مخالفت بگزاف زمانه را رهین

بخاک در کشدش هم زمانه چون قارون / بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن

وگر ز غبطت و غیرت شکر تو ترسیست / زبان لال و دل پژمرده دشمن

از آن چه نقص تواند بدان کمال ترا / چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المنن

بمدحت تو زبان زمانه تر بودست / از آن زمان که تر است از شکر لب لبن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام / همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

با بر جود تو در باد خلق را روزی / بباد بذل تو بر باد ملک را خرمن

موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز / مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن

هزار عید چنین در سرای عمر بمان / هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلت روزه همی زنند مه عید / بشکر رویت او رایت نشاط بزن

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست / ۲ ایمن مشو نه نوبت بازی و بردنست

ایام خوش چنین که کرم است ازین سبب / خرگاه آسمان همه در خود ادکنست

خالی مدار خرمن آتش ز دود عود / تا در چمن ز بیضه کافور خرمنست

آن عهد نیست این که ز الوان گل چمن / گیتی که کارگاه حریر ملونست

سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند / بینی که چو صرصر دی چون جهان کنست

در خیمه گر نه عزم خروج است باغ را / چون آبگیر با همه بر تیغ و جوشنست

نقش نباتی ار ز غریب خانه باز شد / عیبش مکن که ما در بستان سترونست

باد صبا که فحل نبات نبات بود / مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست

از جوش نشود یک نما تا دو نشست / از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست

درباغ

در باغ برگ رقص تموج نمی‌کند — بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
کز دست دی چو دشمن دستور محنتست — کز پای تا بسر همه در بند آهنست
صدری که دایم از تفویض کتب ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشه نشان که ز تمکین کلک اوست — هر پادشاه که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب نفخ سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغنست
هر آیتی که آمده در شان کبریا — اندر میان ناصیه او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزنست
آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مهر — در منجنیق بر جنبش سنگ فلاخنست
چنبر رکاب و عنان نفاذ او — زانم که در ریاضت گردون توسنست
خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست
آنجا که کر و فر شبیخون قدر اوست — نصرت صلاح دار و نگهبان ممکن است
کلکش چه قابلیت که صاحب قران نطق — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صوت صدای معجزش از روی خاصیت — در قوت خیال جهان صورت الکن است
کاکنون مزاج جدر اصم در مجاورت — ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست
ای صاحبی که نظم جهان ز ابساط تو — چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملک آیه فرمان نسب و بس — نصی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه ملک گون تو — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غش و ثمین نهاد — دست قضا که آن نه زر آکنده دامنست
از خشو حج پر نشود چون همتست — سیمرغ همت تو چه مرغان ارزنست

تحلیح نحو

آن ابر دست تست که خاشاک پیل او
تاریخ عهد آزر و نیسان و بهمن است

برداشت رسم موکب باران و کوس رعد
وین مختصر نمونه کنون اشک شیون است

بشکست بر تو پیکرهٔ گیتی ز کبریا
در جنب کبریای تو خود این چه مسکن است

این طرفه‌تر که هست بر اعدات نیز تنگ
بس چاه یوسف اگر چاه بیژن است

خود در جهان که با تو دو شد جور آسمان
کاکنون همه جهان بر چشم سوزن است

طرف عدو ترش نشود زانکه بخت او
کاو بیت نیک شیر و لیکن لگدزن است

دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد
کاینجا بدیده بود که با جانش دشمن است

صدرا مرا بقوت جاه تو خاطری است
کاندر ادای فکرت او برق کودن است

وانجا که در معانی مدحت بکاوش است
گویی چهار خانهٔ دریا و معدن است

گویند مردمان که بدش هست و نیک هست
آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است

در بوستان گفتهٔ من گرچه جای جای
با سرو یاسمن شکل سپر و سوسن است

در حیز زمانه سخن‌گر بها نیست
گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است

با این همه چو بنگری از شیوه‌های شعر
واکنون باتفاق بهین شیوه من است

باری مراست شعر مبرا از هر صفت که هست
گر نام مرتبت و گر نا[illegible] مدو [illegible]

کس دانم از اکابر گردن‌کشان نظم
کو را صریح خون دو دیوان بگردن است

تا جلوه گاه عارض روز است زلف شب
وان تیره کل که لازم این سبز گلشن است

روز زمانه لازم عهد تو باد از آنکه
از تست روز هر که درین عهد روشن است

وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب
از شعله‌های آتش الوان مزین است

بادا چراغ دارهٔ [illegible] جاه تو
تا هیچ ذره قبلهٔ خورشید روشن است

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

~~چه جنبش است که نی اولست و نی آخر / چه گردش است که نه منقطع است و نی مبداست~~

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان‌کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا جهان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

اگرچه نقش همه امهات می‌بندند / درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست

تغیری که درین نقشها همی بینم / ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست

چه جنبش است که نی اولست و نه آخر / چه گردش است که نه منقطع است و نه مبداست

کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن به همه عمر ممکنست و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست / بجای من چه گزین گونه صد هزار جفاست

[illegible]رم خدمت آن بارگاه دید مرا / که صحن و سقف نگاره زمین و سماست

چو دید کز پی تشریف و حرمت و جاهم / چو بندگان دگر قصد حضرت والاست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که همچو حادثه‌ها هی نهان و گه پیداست

سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع / که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بحیله ز اعضا جدا همی‌کندش / گراست هند بر اعضا که آنهم از اعضاست

عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق / شنیده‌ای که کسی را بجای پای عصاست

اگر چه دل هدف تیر محنت است و غمست / و گر چه تن سپر تیغ آفت و بلاست

ز روزگار نخواستم هیچ جز که لبم / ز دست بوس خداوند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب تبعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین / که دین و دولت از او جفت نصرت و بهاست

جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه / بخواجگان ممالک درش ملاذ و علاست

زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در تک / هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست

ز باد حلمش در جرم خاک استسلام / ز تف قهرش در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که تا رسپهر با بوده‌ست / ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

بجان طاعت و فرمان درش وحوش و طیور / بزیر سایهٔ عدل اندرش جبال و دوابست

قضاش گفت بدست تو دهم زمام جهان / زمانه گفت که او خود جهان [illegible]

ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات / سخای ابر دروغ و نوال [illegible]

توان کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو / بجاه و جود تو برا ز روزگار [illegible]

بدر که تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین [illegible]

غبار قدر تو آن اوج جا که بر گردون / عیال دست تو آن موج جای [illegible]

ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره است / ز بهر خدمت تست آن کمر که جوزاست

بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب / مسیر امر ترا بال برق و پای صباست

زاعدال

ز اعتدال هوایی که دولتت دارد ... جماد را چو نبات انتهای نشو و نماست

فلک ز جود تو پر ز دلفینهای وجود ... مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو ... بذات کل جهانی و کل او اجزاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سحاب ... سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند ... که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید گفت این عجب ... جهان گذشت و هنوز اندرون تنهاست

اگر فنا در هستی بکل برآید ... ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان ... بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست

تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل ... که بار کاب تو خاکست و با عنانت هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک ... هوا اش فدفد و دریا سراب و که صحراست

نشیب بالا یکسان شمارد از پی آنکه ... بکام او بجهان نه نشیب نه بالاست

جهان نوردی کامروز شد ازیر انگیزی ... بعالمیت رساند که اندر و فرداست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد ... برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست

نه صاحبا مرا که ز آرزوی خدمت تو ... دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آنکه ... که رفتنم بسر بر نشستنم تعفاست

پی به پشت چو کشتی گذر نیارم کرد ... که راه وادی دشوار و عبره بر دریاست

جهان مدان که تغافل نموده باشم ازان ... که بر تباهی حالم همین قصیده گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست ... که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست

ولیکن ار بدن مرد رنگ نیست جهان ... که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست

بمن جواب و سوال امور دیوان را | تعلقی نبود تا شعار و رسم سماست
سوالکی است درین حالتم بنجایه لطف | کان بنده چنانست کان تیغ نازیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من | که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم کمان کدیه مبر | به بنده گرچه گدایی شریعت شعراست
سرم نظل عنایت بپوش بس باشد | که عمرهاست که در تف آفتاب علاست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک | شبست و روز و زین هر دو ظلمتست و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان که درو | بغیر خرمی و خوشدلی همه سوداست

صاحبا جشنت همایون باد | عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت | زبده شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین و زمان | بار کاب و عنانت مقرون باد
دفع سوء المزاج دولت را | لطف تدبیرهات معجون باد
خاک و خاشاک منزلت ز شرف | طور سینین و تین و زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو | حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطه حوادث را | موج نوبت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل مددست | مدد سمک کوه و هامون باد
روز خصمت که منفصل عقبت | معتکف بر در شبیخون باد
تن که بی داغ طاعتت زاید | از مراعات نشو بیرون باد

زر که بی مهر خازنت روید   قسم میراث خوار قارون باد
گر نه لاف از دولت زند دریا   گوهرش در دل صدف خون باد
ور نه با امر تو رود گردون   همچو گردون بارکش دون باد
دست سروار دعای تو نکند   الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمت نبندد   نیشکر آبش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان   آسمانرا کف تو خازن باد
جاودان از ترازوی عدلت   حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا چون عدوت   تا بشمشیر بید گلگون باد
در کمین عدم ار خصمیست   دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست   کمی دشمنت بر افزون باد
بضمان خزانه دار آید   عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده   از ایادیت غیر ممنون باد
ور قبول تو پیش این نخنش   خاک در چشم در مکنون باد
ور مشرف شود بتشریفی   قصبش پای مرد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده   تا بگوید که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن   نیز در ریش و کیر در کون باد

صاحب روزگار و صدر زمین   نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر انکه ظفر   هست در کلک و خاتمش تضمین

آنکه بی داغ طاعتش تقدیر | ناید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بی مهر خازنش در خاک | ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش از بر سپهر تکیه زند | قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم بر جهان کشد قدرش | با زرگون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود | دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید | حدثا را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انعامش | بهوا زین قسط بر شاهین
آسمان چو نگینش پیروزه است | ده هزاران آمدش بزیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد | بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | نبضش از روز بگسلد در حین
هر کجا حلم او گذارد پی | بی کند شعلهای آتش کین
هر کجا امن او کشد باره | نکشد باز فعلها زر فین
پاس او دست چون دراز کند | دست باید تذرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
از پی بار تو دهر برده یسار | یمین تو خورده چرخ یمین
بر در کبریای تو شب و روز | اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا | نور ظن تو ره نمای یقین
طوق داغ ترا نیاز برند | فلک از گردن و جهان ز سرین
آسمان از زبان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین

آفتاب از بهشت بزم تو برد   ساز صورت گران فروردین
قدرت تو بعینه قدرت   خود خود شان همیکند تعیین
نتواند که گوید آنک آن   نتواند که گوید اینک این
جز تو صاحب قران نباشد از آنکه   همه جزیت هست جز که قرین
لاف نسبت زدی حسود ولیک   شیر بالش نشد چو شیر عرین
بجد کی شود ضعیف قوی   بورم کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین یکسال   در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی بکر   چون خط و نقط تو خوش و شیرین
هرکه او را وسیلتست چنان   نه همانا که حالتست چنین
که ز خاک تخته ش بستر   که ز خشت تو نعش بالین
سخنش کی دهد نتیجه چو هست   سخنش بکر بود و دلنش عنین
همه از روزگار باید دید   شادی شادمان و غم حزین
شاه مات غنا شدم که نکرد   یک پیاده عنایتش فرزین
چکنم گوشه کشیده دار کمان   چکنم گوشه داده وار کمین
آخر این روزگار جافی را   که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب   تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نگوی ها هان   دولت کند را نگوی هین
وقت کوچ است و عرصه تنگ مرا   دل به تیمار خرج راه رهین
نیست در پیکنه زمانه کسی   کاضطراب مرا دهد تسکین

تو کنی احسان که جز تو هر که کند ... ننهد پای زآن سوی تحسین

تا زمین را طبیعتست آرام ... تا زمان را که گشتنست آیین

از زمانت بخیر باد دعا ... وز زمینت بطبع باد آمین

یمن و یسری که از زمان زاید ... دائمت بر یسار باد و یمین

ساحت بارگاه عالی تو ... برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب و روز ... حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم ... گر نوبت تو لاف زمین بوس میزنم

با برکه تو رای نباشد بکوثرم ... با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم

تا دامن بساط ترا بوسه داده ام ... بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم

تا پای بر مساکن صحنت نهاده ام ... پیوسته با تجلی طورست مسکنم

دور از سعادت تو درین روزها دلم ... گر دوری بساط تو خون بود در تنم

با جان دلشکسته که در عهد من مباد ... گر عهد خدمت تو بعمر نشکنم

می گفت بی بساط همایون چگونه ... گفتا چنین که دانی جانی همیکنم

لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست ... نه از فراق یار کشش اشک و شیونم

آن دوست کام خواجه دنیا که ز اعتقاد ... بی بندگیش دشمن خویشم چو دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت ... با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثه ... آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم

زایندگی خاطر آبستنم چه سود ... چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند — اندازهٔ کمال تو وین همت روشنم

چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد — معذور باشم ار سپر از عجز افکنم

طوطی فکر من بخورد شکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم

با جان من اگر نه هوای تو آمیخته است — چون خشک باد در رگ جان همچو رویم

همچون صدف کم نکنم در هوای تو — تا بر نچیده مرغ اجل همچو ارزنم

چون نیشکر همه کمرم بند کیست را — آزاد چند باشم نه سرو و سوسنم

در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم

گاهی شمرد آخر من اقبال خود مرا — تا روزگار خوشه بچیند ز دامنم

در سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم

زین پیش با عنا جو می و شیر داشتی — دستان آب و روغن ایام تو بینم

و امروز در حمایت جاهت نجد همتی خادمی — اندر چراغ می کند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو از منه خار بر زغارحی — چون در میان سرو و سمن بیشرور اسیم

با باد در لطافت ازین پس مری کنم — گر خاک درگه تو بماند نشیمنم

بهیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم

نظم این قصیده چه گر درج کرده ام — یعنی حدیث خویش کز ایشان دزان فنم

در خنک این قصیده که فتوی همی شد — ابیات او بصدق مباهات کردنم

هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد — از راه قافیت نه از آن کین بود فنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار چون معانی بکردنم

نوبر تو از ثنای منی لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بجود بر تنم

وصف تو آنجا که تویی هیچکس نگفت ... من کیستم چه دانم آخونه مرهمم

وین در زمین قبت اعقاب خویش را ... تحمیت کز برای شرف می‌پراکنم

تا کرد باد را بنود آن مکان که او ... گوید که من بمنصب باران بهمنم

بالاد از مکان و منصب تو هر که در وجود ... در منصبی که باشد و گوید ممکنم

نصر فزاینده باد ناصر دین را ... صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را

صاحب ابو الفتح طاهر آنکه ز رایش ... صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آرد ... رقص کنان گردش شهور و سنین را

وانکه قدر در ادای خدمتش افکند ... موی کشان گردن تیال و تکین را

آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش ... نطق و نظر داده اند کلک و نگین را

قلزم و کان را نه پشت بعد نخت اند ... کلک و نگین آن یسار و یمین را (یعنی)

مستفید

پای نظر پی کند بلندی قدرش ... عزم اشارت کنان شک و یقین را

قفل قدرش بشکند تفحص حزمش ... کشف نهانخانهای غث و سمین را

غوطه توان داد روز عرض ضمیرش ... در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش ... در ثمین کرد اشک در ثمین را

بی شرف مهر خازنش تنها دست ... در دل خاک آفتاب بیح و دفین را

بی مدد عزم قاهرش نگشادست ... کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را

واهب روح از پی طفیلی جودش ... قابل ارواح کرد مبطل طین را

جز بذر جامه خانهٔ کرم او ... کسوت صورت نمید بشد جنین را

افق آشناش راست نکردند … شعله نزد روز نیک هیچ جوین را
بر در لطفش بخاک در نشاندند … باد صبا را نه بلکه ماء معین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست … شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سباع گوشت است … کاتب تقدیر جز سروح امین را
ای که بی آب ملک و رونق دولت … دافعه فتنه کرده رای رزین را
وی که بی احیای دین خزان و بهار … بر سر خوزین ندیده خنک توزین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک … رایحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان … بدرقه شد یک جهان جنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش … مشغله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزار اسب اگرچه بود در آهنگ … سد قدمیت حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شه چو دید فصیلش … سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود مدد تیغ پادشه چه کار است … خاصه تهیای کارهای چنین را
سیر سریع شهاب کلک تو بس بود … رجم جهان صد هزار دیو لعین را
عفت خوارزم شاه چون نشش پناه … چشمه خون دید چشم حادثه بین را
دست تبراک اصطناع تو در زد … معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاذری ای در ظهور معجزه تدبیر … روی بآیینه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصر است و معین باد … طاعت تو خیر طاعت و معین را
باغ وجود از بهار عدل تو چونانکه … برگ برآید بهار خانه چین را
ملک و ملک از تو در لباس نظام اند … بی تو مبادا نظام پادشه این را

نماز شام چو خورشید گنبد گردان — بکوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان

بفال نیک برون آمدیم و رای صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

بطالعی که به پستست ز ابتدای وجود — به پیش طالع عالیش بر سپهر میان

تکاورانی در زیر زین بدولت او — چو ابر گاه سیر و چو فیل گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان

بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم — چمانگان بیابان نورد کُه کوهان

چو بیشه بیشه درو ذرهای خاره و خنگ — چو پاره پاره درو خانهای ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بغارهاش درون مار گرزه اژدرها — بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان

ز تنگ عیشی بر ذره هاش برده همای — ز استخوان مسافر ذخیره های گران

کسی بروز سپید و شب سیاه درو — بجز کبودی گردون نداد هیچ نشان

ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر — ز باد سرد به تن در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم — که یا رب این ره دلگیر کی رسد بکران

زمان زمان دهدم آنقدر که بوسه دهم — زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان

ضیای دین خدای آنکه حسن عادت او — زمانه دارد در زیر سایه احسان

امیر عادل محمود احمد عصمی — که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان

بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را — همی نماز برد بحر و سجده آرد کان

بود

بود عنایتش از نائبات چرخ پناه
دهد حمایتش از حادثات دهر امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم
بخجلت از قلمش چوب موسی عمران

ز آب گرد برآرد بباد داد افواه
ز شیر کین بستاند بشیرخوار دوان

هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار
هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان

بناشناسی تشبیه خواستم کردن
سر انامل او را بابر در نیسان

خرد قلم بستد از انامل بشکست
چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان

بابر نیسان آخر چه نسبت است او را
کزین همیشه گهر بارد و از آن باران

باضطرار بود بذل آن و این دشوار
باختیار بود جود این و آن آسان

عنان این چو سبک شد بپایه همت
رکاب او چو گران شد بپایه طوفان

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال
و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان

مدایح تو همی درنگنجدم بضمیر
محامد تو همی درنگنجدم بزبان

توانگری که نیارد بصد هزار حیل
توانگری که نیارد بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتیست ز فر تو فر افریدون
شبیهتیست بعدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا
کله نهاده ز تشویر همتت کیوان

عتاب و خشم تو بر نامه اجل توقیع
نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات
که دست و پای دو یار درنشود بمیان

بزیر سایه امر تو فتنها مستور
به پیش دیده وهم تو رازها پنهان

سپهر حلقه ز حکم تو در کشیده بگوش
زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر — زمانه کیست که در نعمتت کند کفران

دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت — کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد — که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

نه نبی و سر کلک تست قایل وحی — نه خدا و کف دست تست واهب جان

قوای غازیه را در طباع جانی نبود — اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد — سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان

با مبتلا چو قناعت شوند آز و نیاز — اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر — هزار بار حمل کرد خویشتن بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک — بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که این چراست چنین — زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت — و گر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر — عنایت تو کند خارهای آن ریحان

بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست — که بد چو نیک بزاید ز دختر حدثان

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد — بر آستان خداوند درگه سلطان

بحکم شرعش کافر مدان بیک زلت — ز روی عفوش طاغی مخوان بیک طغیان

بعذر ماضی تا کین خصم بستاند — نشسته بر سر پا بیست و بر سر ایمان

چنان بخواب کند بازشان که کس از بن — خیال نیز نه بیند بخواب در زاشان

نه دیر زود که چو بندگان لشکرگاه — بپالنگ نه بندند گردن الحان

چنان شود که شود موی بر تنش مسمار — چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون   بهر مقام که باشد مقام آن سلطان
بتیغ تیغ زآبش برآورند بخار   بنعل اسب زخاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال   همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر   همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز   نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

مبارک باد و میمون باد و خرم   همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال   مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه   که حد و قدر آن کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت   که با قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر   و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت موخر   موخر عهد و در پیمان مقدم
فلک با قدر تو والا و عالی   جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره   کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد   چه جای این حدیث است آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان نیست   نهاده است از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر   دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این   که ما را اندرین حکمی است ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد   کفش را گفته ام جود مجسم

بقدرت آسمانی زآن زمین شد — تصرفهای کلکت را مسلم
زکلک بی‌قرارست گویا — قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک — حدیث رستمست و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو — که در عمران نکردست از کف و دم
باعجاز عصا موسی عمران — باعجاز دعا عیسی مریم
بخواند صدر تو دیوان طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دست تو هست — همیشه خشکسال از را نم
جراحتهای آسیب فلک را — ز دارو خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج — همه آفاق را در شادی و غم
برد یمن از یمنت نوک خامه — دهد تیر از پسارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم کس ندیدست — کریم ابن الکریمی تا با آدم
غرض ذات تو بود ارنه نگشتی — بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو نی صر — زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر رات خواهی — تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست — نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تابد ترا شام — مبادا پشت اقبال ترا خم
امید با مدت عمرت هم آواز — چو از روی تناسب زیر با بم
مکینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر بارگاهت چرخ اعظم

دلم ای دوست تو داری دانی / جان ببر نیز چو می‌بتوانی

بدلی صحبت تو نیست گران / چه حدیثست بجان ارزانی

گو بمیت بوسه مرا گفتی جان / آن بده تا مگر این بستانی

گویم این نیست بدان دشوار / گویم این نیست بدان آسانی — گویی

نه گرم بوسه دهی جان منی / که گرم جان ببری هم جانی

گاه هم از عشوه گری میخوانی / گاه هم از طیره گری میرانی

گرچه در پای تو نشکم چه شود / که سری در سخنم جنبانی

با فلک یار مشو در بد من / ای بهر نیکویی ارزانی

که جواز حد ببری فاش کنم / قصه درد زبی درمانی

تا ترا از سر من باز کند / مجد دین بو الحسن عمرانی

آنکه از رای کند خورشیدی / وانکه از قدر کند کیوانی

آنکه لطفش مدد آبادی / وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در حبس سیاست دارد / فتنه و جور و ستم زندانی

بنده نعمت او هر انسی / بسته طاعت او هر جانی

ابرهای کرمش آزاری / موجهای سخطش طوفانی

صورت مجلس او فردوسی / سیرت حاجب او رضوانی

نز پی منع بود دربانش / کز پی رسم بود دربانی

ای هنرهای تو افریدونی / وای اثرهای تو نوشروانی

تویی آنکس که اگر قصد کنی / خاک برآرد رگ چرخ ارکانی

تویی آنکس که اگر منع کنی / باد را از حرکت بنشانی

نه ز آسیب قضا کوب خوری / نه با سنگال فلک درمانی

بسر کوی کمالت نرسد / پای اندیشه ز سرگردانی

اول فکرتی و آخر فعل / اینی از هرچه توان گفت آنی

هرکجا نام و شعار تو برند / خاک بر خاک نهد پیشانی

هرکجا شرح صفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی

درنگار از پی پایل تارک / در نماز آیت احسان خوانی

آفتابی که رسد منفعتت / بخرابی به از آبادانی

مایه از جود تو دارد نه ز طبع / نامی و معدنی و حیوانی

معنی از کلک تو دارد نه ز عقل / قوت ناطقه انسانی

استقامت نه بیاد آتش و جوا / همه کس داند و تو هم دانی

نه که آزرده یک کس نکردی / نه که آلوده یک احسانی

پیشی از دور تمکین و جواز / گرچه در دایره دورانی

برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی

دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت شیطانی

کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی

حزم سنگین تو دولت را هست / باره محکم ناجسمانی

عرض پاک تو جهان ثالث / عزم جزم تو قضای ثانی

ای نمودار حیات باقی   روی بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو   ماند محروم ز بی سامانی
بروانی و نفاذ فرمانت   که نرفته است ز نافرمانی
حکمها بود که مانع بودند   بیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور   دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد   روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک   باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو چون دور فلک   بی کران از مدد نفسانی

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان   بسی سال بودست آری و آسان
بجانت که گر بی‌خبر های حیرت   خبر داشت کس از تن و دل از جان
زبان بود در کامها بی تو خسته   نظر بود در دیدها بی تو پیکان
یکی از تف سینه در تب و تشنه   یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده و دل   ز خونابه رخسارها چون گلستان
جهان روز بر ما سیه گشته بی تو   که کس مان ندیدی سپیدی دندان
از آن بیم کز کافر بهای گردون   نباید که کاری رود نابسامان
دعاگوی جان تو خلقی موحد   مدد خواه جاه تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین   که باز آمدی در سعادات ایوان
مگر طاعتی کرده بودست خالص   زمین سمرقند در حق یزدان

اگر این نبودست آلوده کشته است / زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که پیوسته جور و قحط شد سیاه این / که پیوسته سعد و صلت شد سیاه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو والی / و یا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکه در مجلس بخت ساقی / تویی آنکه بر درگه چرخ دربان
بگوی کمال تو در عقل ناقص / بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ پیشی / دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده / مگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرت اختر از را مدبر / زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر برکشیدت / چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تویی اهل اقبال گردون / ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت / مجرد بود رای سلطان ز طغیان
از آن دم که چشم بد روزگارم / ز چشم خداوند کردست پنهان
تمامم بلطفت همین بود کاری / مرا پیش خدمت باعزاز و احسان
کمالی ازین به یقین شد نشاید / امیدی ازین به وفا کرد نتوان
مگر ماندانی که تا خیر بنده / درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن / چنین اقتضا کرده تا تیر دوران

بذات خداوند جان محمد — بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد — بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم — بحق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف — بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت — که بر نامه رزق خلق است عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت — که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم — جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرده بر رویم اشک فسرده — اسف کرده بر جانم اندیشه بریان
دلی پر مواعید تایید ایزد — سری پر اراجیف وسواس شیطان
تن از ایستادن بخدمت شکسته — دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یکنفس بی تو باشم — دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم بکلی — که باطل نگردد بتاویل و دستان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد — من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن — بهج اندرون باز بردن بدیوان
طریقی قدیمست و رسمی موکد — همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن — از آن التفاتی نکردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم — که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند — من این مایه گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمالست برتر — الا تا ز گردون فرودست ارکان

زآثار ارکان و تاثیر گردون — مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز عید دو معنی — که خوشی و خویش را نیست پایان
همایون یکی هست تشریف خسرو — مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدین عید بادت قضا تهنیت گو — بدان عید بادت قدر محمدت خوان

حبل متین ملک دوتا کرد روزگار — اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ — وانرا ازین نشو و نما کرد روزگار
هر شادیی که فتنه زمان فوت کرده بود — وانرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار
یا روضه ممالک و ملت که تازه باد — سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین — آخر مراد ملک وفا کرد روزگار
نظم جهان بداد همی پیش ازین بخل — آخر طریق بخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار
این آیتی که زبده آیات صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطه عقد دهر اوست — از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد ز آسمان — تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرچشمه حیات — دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
وانجا که حکم چرخ و قضا و توجه شد — بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحب ی رفت و ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
در بیع خدمت تو که آمد که بعد ازین — بر من یزید فتنه بها کرد روزگار

هر کو از عنایت تو سایه نیافت — موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر کس که از عنایت تو بهره ئی بیافت — کل مهر نقشهای بلا کرد روزگار

در بند کیست صادق و صافیست هر که — وین بند کی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مداهنت پیر تو جون کنی — این سعی کی نموده کجا کرد روزگار

خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس — کش خدمت خدا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیت تایید جاه اوست — بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

آن خسروی که روز ظفر تیغ رایتش — پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار

پیروزشه که تا بقیامت ز تو تیغش — سقف سپهر و تف صدا کرد روزگار

آن آسمان محل که ز بس خرج جود او — خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آنکه از برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آنکه از برای حطب ایام دولتش — برجیس را ز دلو و طا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک او نیافت — ز آتش ممر باد و هوا کرد روزگار

شت نفشه خدمت میمونش خم نداد — ز آن پیش چون خود نش دوتا کرد روزگار

هی که در اضافت قدرش بچشم عقل — از قلب سپهر سها کرد روزگار

هی که در جهان خلافش یکی نماند — از عو بد سکال عزا کرد روزگار

در موکبی که سلکش از جیش کینش رست — بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

جون اژدهای نیزه به پیچید در کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست — آن مایه کاصل جوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در نفسی کلبه مرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

نس طوست

قالب

با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد   وآن دیگران دغا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون   زین پیش با من ار چه جفا کرد روزگار

ای حلیه کمال تو جایی که از علو   اول حجاب اوج سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو   تا حشر پایمال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد   کیرم که جوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من   خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار

اندر نفاذ خسرو صاحب نهاده بار   هر امر کان قرین قضا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم در زبان فتد   گر نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود   دوران که پیشتنش بقا کرد روزگار

اختیار سکندر ثانی   زبدهٔ خاندان عمرانی

مجد دین خواجه جهان که سزاست   اگرش خواجهٔ جهان خوانی

کار دولت چنان بساخت که نیست   جز که در زلف شب پریشانی

بیخ بدعت چنان بکند که دیو   ملکی میکند نه شیطانی

آنکه از رای کرد خورشیدی   وآنکه از قدر کرد کیوانی

آنکه فیض ترحم عامش   بر جهان رحمتست یزدانی

نوبهار نظام عالم را   دست او ابرهای نیسانی

کشت زار بقای دشمن را   قهر او ژالهای طوفانی

آنکه زندان بپس او دارد   چون حوادث هزار زندانی

رسم او کرده روی باطل حق | سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید | فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری | آنچه عزمش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را | حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حادثه خوار | خاصه در کارهای دیوانی
در جهان کف عجب مدار که چوب | از عصایی رسید به ثعبانی
نکشد دست طامع کینش | جز عنان از در دیگر ز پشیمانی
بدسگالش ز حرص مرگ بمرد | چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد | ازچه از غایت گرانجانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه | چند را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان | جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی | پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی | روز بگذشته بازگردانی
تو در آن پایهٔ که گر بمثل | کار بر وفق کبریا رانی
ماهی را بجای هر کوکب | بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشهٔ مسند | مسند ملکها بجنبانی
محسنی لاجرم ز تربیتش | دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند | عز تشریفهای سلطانی
آن نه آنست با تو گویم چیست | آصف و کسوت سلیمانی

زمان

ای چهل سال یک جهان کرده — مصطفی معجزات حسانی
وآن که من بنده خواستم که کشم — اندرین عقد گوهر کانی
پیکی چند هست و در هر یک — رمز کی شاعرانه پنهانی
از تو و بادشاه و ز تشریف — عقل در هم کشید پیشانی
گفت تشریف بادشاه و آنگه — تو بوصفش بسستی و بتوانی
نان و نانها ترا عادی دار — از پی را بهی و نادانی
در نهفتید حدیث مصحف و زند — کان ادب نیست تا همیدانی
این همی گوی کای ز رکنه ثبات — خاطرم در مضیقی حیرانی
وی ز لطف خدایگان و خدائی — همچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار — از در جان که پر تو افشانی
بنده از جان نثاری آورده است — همه گوهر و لیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که بر من یزید دور ربود — روی نرخ امل بارزانی
دور عمر تو باد چندان باد — کز امل دلو بخت بستانی
بلکه از بی نهایتی چو ابد — که نگنجد در و دو چندانی

یافت احوال جهان رونق جاویدانی — چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه — بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان بدمد — دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهان گیر و دو کشورده و اقلیم ستان / هر یک ملک بخشد ملک جهان ارزانی
عضد ملت و دین آنهمه افریدونی / ناصر دولت و دین این همه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی / قدر آن بر فلک قهر کند کیوانی
عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت / چون قضا همنشینش گفت بگیتی ثانی
زانکه در سایه او می نتواند که زند / هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی
پاسشان حبس نشیمنست درو روزن وار / فتنه و جور و ستم تا باید زندانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند / خلد جاوید برد طرح ازو ویرانی
ور جهان را گره ابروی چین بنمایند / بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند / چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند / هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشودن ایشان سبب آسایش / گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشتست که در گرد او / مرحبا گویان اقبال کند رضوان
رزم ایشان چو جحیمست که در حفره او / اخسؤ خوانان شمشیر کند نیرانی
هر کجا ژاله زند ابر کمانشان بینی / موجها خاسته از خون عدو طوفانی
ما چه ابریست کمانشان که چو باران بارد / آسمان در سر خورشید کند بارانی
تیغشان گر بصفا مثل خلیل الله نیست / دام و دد را چه کند روز وغا مهمانی
دستشان در ید بیضای کلیم الله است / چون کند رمح در دهر چو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر برید / گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی
ملکشان را مثل خسروی و طغرل کم نیست / زان امیری برسیدند بدان سلطانی

ملک یزدان نبخط کی دهد آخر پسریت ۔ اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی

ملک سلطان ندهد بخت و فلک هم ندهد ۔ کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

مدح ایشان بسزا جز بیارد گفتن ۔ انوری داد بده رو که تو هم نتوانی

لیک با این همه ای در بر روح سخنت ۔ روح با فایده اندر سخن رو جانی

گرچه در انشا نظمی که در انشا گویی ۔ راه بر قافیه کم میکنم از حیرانی

مصطفی سیرتی هر دو بدان آوردت ۔ که درین ملک همه عمر کنی حسانی

تا که بر چار سوی عالم کونست و فساد ۔ روح ترنج امل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان پی سبب عافیت عالم باد ۔ ملک را عدل بود مدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد ۔ کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

آیت مجد آیتیست مبین ۔ منزل اندر نهاد مجد الدین

سید و صدر روزگار که هست ۔ ز آل یاسین چو از نبی یاسین

بوطالب

میر مطلوب انکه مطلوبش ۔ نیست در ملک آسمان و زمین

انکه در شان او ثنا منزل ۔ وانکه در ذات او کرم تضمین

انکه بی داغ طوع او دائم ۔ بکشد ۔ توسن روزگار بار سرین

وانکه از فخر جود او بکست ۔ خازن روزگار مهر دفین

رای او دامن ار بیفشاند ۔ بر توان چیدن از زمین پروین

جاه او مرکب ار برون راند ۔ جو اول دهد بعلیین

علم او جوهریست خاک عرض ۔ قدر او شاه و آسمان فرزین

بسته دستی حلقتی من نار — باش او بر خلعتی من طین
امر او با عناد گردن طبع — کبک پرور بر آتش و بهین
نهی او با ستیزه زوی طبع چرخ — روز بدر اقفا کند ز جبین
بر کشد زور بازوی سخطش — کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش رسد — جنبش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر متعارض شد — خود آنرا جدا نگرد از بن
خود جو ممزوج شد چگونه کنند — نیروی را ز یکدگر تعیین
رای او را متین بیارم گفت — حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم — ادب او نیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم — شعر خود را بمدح او تزئین
نکته راندم از زر آرای — عقل را سخت شد برابرو چین
گفت خامش چه جای این سخنست — وصف آن رای این بود که رزین
آفتابست کاسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پستست — پیش عقلش ز آفتاب فرودین
ای بجایی که در هزار قران — چرخ و طبعت نپرورید قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند — راز حوبت نهان ز شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالا مال — درج نطق ترا بدر ثمین
نحل وهم تو کرده آبستن — نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد — عقل را در مضیقها تلقین

رایض بخت کاردار تو کرد اشهب ادهم جهان را زین

ای نمودار رحمت و سخطت آب حیوان و آتش برزین

وانکه در خدمت بساط وزیر که خدایش مغیث باد و معین

عیش من بنده باز عیشی بود چون جوانی خوش و چو جان شیرین

گفتم از غایت خوشی هست دولتم را زمانه زیر نگین

کار برگشت و غم بسکنه گرفت گوشهٔ مسکن من مسکین

چرخ در بخت من کشیده کمان دهر بر عیش من کشاده کمین

بکند رخنه نظم حال مرا در جهان دار و گیر و هیناهین

لکد فتنه که رخنه کند حصن ملکی چو حصن چرخ حصین

دارم اکنون چنانکه دارم حال نتوان گفتنت بیاد و بهین

چه توان کرد اگر چنان نماند نماند همیشه نیز چنین

حالی از جور آسمان بارزی که نه مهرش بموضعست نه کین

آن همی بینم از حوادث سخت که ندیدست هیچ حادثه بین

قسمتا پس همی همین زبیار تا تهی دارم از بسار و یمین

عرصهٔ نکبت و بند سخت مرا در همه خان و مان نماند نگین

همرهی نیز نیست در همه ملک کاضطراب مرا دهد تسکین

گوییا از توالد احرار ثبت سروش شد آسمان عنین

تو کن احسان که دیگران نکنند سر انگشت بجو زرا تحسین

خود که ختم کنند و نیز دهند پای بر پایه الوف مئین

بهر انگشت کاید اندر سنگ — از سبک شکم ار گران کابین
خویشتن پیش ناکسان مفکن — همچو هنگامه گیر بر ره نشین
گربه به هوس نتوان بود — هم درین بیشه بود شیر عرین
شعر من بنده در مدیح بلخ — این نخستین شناس و باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند — زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش — تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت — طرب انگیزتر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای — که خداوند حافظ است و معین   آمین

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست — سید و صدر جهان بار نداد این ز کجاست
دیر دیرست که خورشید فلک روی نمود — چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — او نه بر عادت خود روی نهان کرد چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود وی — بار نا دادنش امروز بر این قول گواست
بنده دار از تو یکی پرسش و احوال ببین — تا چگونه است بهش هست که دلها در واست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این کار رواست
ور توانی که رهی باز ده به باشد — تا درآیم و بلایی بکنم از شبهاست
ور چنانست که حالیت نه بر وفق مراد — خود مگو برگ نیوشیدن این حال کراست
که تواند که باندیشه در آرد ز جهان — کز جهان آنکه جهان صد یک از و بود جداست
وانکه باقی بعد دادن خاص بود ز — نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

بنشست

وانکه برخاست از ورسم بدی چون بنشست
چون چنین است ببین کاری تسلیم و رضاست

آفریده چه کند از نکشد بار قضا
کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

وای ما که سپهرست ولایت سوزست
وای کین وای شوریده نجاید والاست

اجل از بار خدای اجل اندر نکذشت
گر تو گویی که زمین در گذر داین سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد نبی
کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست

وی دو دوران از کرمت برده جهان برگ و نوا
تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول
تازه تر کرد دیگر سلخ رجب عاشوراست

از فنای چو تویی گشت مبرهن ما را
که تر و خشک جهان ره رو سیلاب فناست

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند
وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست

دایهٔ دهر نه پرورد کسی را که نه خورد
بنمی ای دوست که این دایه چه با مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند
اندرین دور که شب حامل دوران بلاست

بلخ را هیچ قضایی چو وفات تو نبود
آه ای دور فلک وقت بدان [illegible] قضاست

رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد
گر جهان را پس ازین ناقص خوانم سزاست

نکنم هر کار جهان نور و تو غایب ز جهان
شب و خورشید بهم هر دو کجا اندر راست

شک بودی ز بزرگیت جهان وین معنی
داند آنکس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو از آن بیشتر است
زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست

ورچه در هر جگری درد و غمت تیغ زدست
که شبانروزی چو [illegible] در تو در شور و فغانست

ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت
وان تصور چه باندازهٔ این بیچاره‌هاست

کیست با این همه کز نالهٔ زارش همه شب
سقف گردون نه پر از ولولهٔ [illegible]

تا جهان را نگداری ز جهان جاه [illegible]
که بتیمی جهان کیمیه نه طفل [illegible]

کدای

کیست ای بوده جود دریا و جواهرت دل[illegible]ست   کز دواتت نه قطره ابر و کنار بخشش دریاست

تا بجا کی اندر آرام نگیری که سپهر   همچنان در طلب خدمت تو نا پرواست

ای دریغا که ز تو درد دلی مانده بدست   وانکه این درد نه دردیست که درمانش [illegible]ست

وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو   نیست آن شب که درو هیچ امید فرداست

وی دریغا که ثنا با بدعا باز افتاد   چون چنین است بهین کار درین حال دعاست

بارش در کنف لطف جوار خود دار   کانچنان لطفی کان در خور آنست تراست

چون رسانیدی ازین تفرقه جمعش کن   با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

در بکیتی نظری کرد برو تنک مگیر   که جهان دجله شد و، همه را استغناست

ای شادی جان آفرینش   وی گوهر کان آفرینش

ای محرم خلوتی که آنجا   محوست نشان آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید   در شور بستان آفرینش

در جلوه کشید کشف طلعت   اسرار نهان آفرینش

در بدو وجود گشته پیرت   ای بخت جوان آفرینش

نا جسته ز فکرت روان تر   تیری ز کمان آفرینش

آزاد مراتب تعینت   ز آسیب کمان آفرینش

بی فاتحهٔ ثنا نبرده   نام تو زبان آفرینش

در شیوهٔ اختراع و ابداع   با تاب و توان آفرینش

کم کرده گران رکابی تو   تیزی عنان آفرینش

در بی جهتی هلال قدرت — فارغ ز بنان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت — برتر ز بیان آفرینش
نابسته نبوده تا که بوده — پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت — زآن سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری — بر کل مکان آفرینش
بیش است ز کوة مایهٔ تو — از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آو بنشیت راه — عبادی و آن آفرینش
هر نوبه مجلست بهارست — در فصل خزان آفرینش
سرگرم سخن نعرهٔ مریدانت — بر لب نفعان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ سمع — مست از تور و آن آفرینش
لوزینهٔ استعارت تست — آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت رایج افتاد — در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش کل است — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست — گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق دهر تند و رام است — اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد — دوران و زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرینت — تا حشر دهان آفرینش

عید بر بدر دین مبارک باد — سفر آن آفتاب دولت و داد

آنکه مشغول نهب و عالم را — چرخ از عدل او نهد بنیاد

وانکه قهر خراب دولت را — دهر از دست او کند آباد

برق تیغش چو برق روشن تیز — ابر جودش جواهر معطی بهر راد

سنگ حلمش ببرده صبر از خاک — سیر حکمش ربوده گوی از باد

همتش آنچنانکه از سر عجز — امر او را زمانه گردن داد

در شجاعت بروز حرب و مصاف — هر که شاگرد اوست هست استاد

پای چون بر فلک نهاد قدر — عدل او بر زمانه دست گشاد

ای کرام بوده بهر توسن — ای ترا بنده گشته هر آزاد

بنده را گر نه حشمت بودی — کاندرین حادثه شفیع افتاد

که کشادیش در زمانه ز بند — که رسیدیش در جهان فریاد

کاندر اطراف خاوران بردی — هیچکس را همی نیامد یاد

گر نه عدل تو داد او دادی — آه تا کی برستی از بی داد

حکمم از شب جهان جهان — این نخستین جفا نبود که زاد

همتت چون گشاد دست بعدل — قدر تو بر سپهر پای نهاد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ — یکی اندوهناک و دیگر شاد

هیچ فادیت را مبادا زوال — هیچ اندهت از زمانه مباد

دو عید است ما را از روی دو معنی — هم از روی دین و هم از روی تقوی

همایون یکی عید از شرف سلطان / مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چون این فلک بار ضامن / خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین بو المفاخر / امیری بصورت امیری بمعنی
به پیش کف رادا و فقر و فاقت / چو پیش زمرد بود چشم افعی
ایا دست تو وارث دست حاتم / و یا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر / دهد دهر بر احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر جاه تو ضامن / کشد بر خط رزق جود تو اجری
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن / بود آب تیغ ترا برج مجری
ز آب حسامت ببردی ببندد / مزاج عدو چون بگیری ز رو قلبی
بسبزی بلنجی جو کشنی است الحق / عجب نیست این خاصیت ز آب کشنی
اشارات تو حکمهائیست قاطع / چو از روی فرمان چو از روی فتوی
ز امن تو بر پای فتنه است بندی / ز عدل تو بر دست ظلمت حنی
تا بد بر آن آفتاب حوادث / که در سایهٔ عدل تو ساخت مأوی
ز عدلت زمینست چونانکه گویی / فرود آمد از آسمان بار عیسی
دهد حرمت اندر وفا امن و سلوت / دهد عزمت اندر بلا من و سلوی
صریر قلمهای تو نفخ صورست / که آید از و لازم احیای موتی
بلب هست خاموش و ز عقل گویا / بتن هست لاغر و زو ملک فربی
دل حاسد از یاد عکس سنانت / جهانست چون طور گاه تجلی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد / که گوید چنین مصلحت هست یا نی

بتشریف و انعام اگر کشید ست … جه سلطان عالم جه دستور اعلی
بتشریف آن خر تو کس نیست در خورد … بانعام آن جو تو کس نیست اولی
جو من بنده در وصف انعام شکرت … کنم نثری آغاز یا شعر انشی
رسید در ثنای تو نثرم بنثره … کشید در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از نعاجت … ز نعت تو رفعت ز مدح تو فخری
جوانشا کنم مدح تو گوئی ای آن … جو بیدا کنم حاجتی گوئی آری
در آریت مدعشم صد گونه احسان … در احسنت مضمر دو صد گونه حسنی
روا نیست در عقل جز مدحت تو … جو مدحت همی باید کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدور … کند بر جهان سعد جون نحس زاملی
همه نحس و سعد فلک باد جونان … که باشد ز دوران جو خت تمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون … تبصرت تولای ایوان کسری

قطعه

کار کار ملک و دوران دوران وزیر … این زن آصف بدل وان رسلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش … امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان برقم رغبت روزی بخشی … عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان بیعت فرمان بری ایشان کرد … هیچ مختار نزد یکدم بی فرمانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند … جون بباید بعد زین همه سرگردانی
مرحبا جاهی که در و منقطع اند بسلطت … مسرع سایه خورشید زبی بایانی
تبذا عرصه ملکی که درو چند هست … بی دریغا نبرد آرزوی ویرانی

مگذر روزی بر دولت ایشان بمثل — گرنه بر چهرهٔ گردون بودش پیشانی

در چنین دولت و من یکتن و قانع بکفاف — بیم آنست که آبم ببرد بی نانی

نظم و نثری که مراست در آن ملک کبیر — که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی

ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان — پیمبر باشد خاصه چو بود کنعانی

معتبر گر نخیست انکه از آن مجموعست — خازن خاص ملک دارد اگر بستانی

بس نخوانی نه بر آن شکل که طوطی الحمد — بلکه تفتیش معانی بکنی ار بتوانی

هم توانی اقرار کنی کانوری از روی سخن — روح پاکیزه برد از سخن روحانی

درخصوصیت ازین نقش تعین میشودم — خاصه در مهره باششدر بی سامانی

کرم معطی دنیا را ازین خواهد جد — پا نیاز ند زمین قاف جاویدانی

تو که از دور همی بینی پوشیده مرا — حال بیرون و درونم نه همانا دانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون — ور درون بر تن من بوالحسن عمرانی

انوری این چه پریشانی و بیخویشتنی است — هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی

بر سر خوان قناعت شده همکاسهٔ عقل — چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی

پسر سهل گدا گر شنود حال آرد — کاینه کدیه چو عباس خوشک میخوانی

انوری ای سخن تو سجف ارزانی — گر بجانت نخرند اهل سخن ارزانی

حجت سیفی و مدروس ز تو باطل — اوحد الدینی و در عصر نداری ثانی

در سر حکمت و فطنت ز کرامات عقلی — در تن دانش و رامش ز لطافت جانی

بکرانمایگی عز و روانی و خرد — ور روان و خرد ار هیچ بود به آنی

گفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم / آری اندر طمع و حرص کم از انبانی

غایت همت اگر کردت سلطان سخنی / آیه کدیه جوار زلال چو امیخوانی

هش خاصه طلب نام ز حکمت چندین / چون خراسان در طلب جامه و بند نانی

نفس را باز کن از شهوت نفسانی خور / تا دمت در همه احوال بود روحانی

زآب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتش آز چرا در دل و جان بنشانی

از پس آنکه بیک مهر دو الف ملکی / داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا / بتو هر سال رسد مهری یا نصدکانی

ای بدانایی معروف چرا میگویی / در ثنایی که فرستادهٔ از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم زرون / وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

چه بخیلی که بچندین زر و سیم و نعمت / طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی

پانزده سال فزون باشد تا گشته بیست / بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنه اگرت بجائیست هنوز / پس بخوان پیرهنش کو زره و خفتانی

باقی عمر بس آن پیرهن و طاقی ترا / سزد ار زندهی ابرام و دگر بیتانی

نعمت آنراست زیاده که همه شکر کند / تو نه از در نعمت که همه کفرانی

بر تو گر هیچ در انواع سخن تاوانست / اندرین شعر شکایت ز در تاوانی

گر بفرمان سخنی گفتم تا زار ار دمن / زانکه گفت است درین حضرت بی فرمانی

روز عیش و طرب بستانست / روز بازار گل و ریحانست

تودهٔ خاک عبیر آمیزست / دامن بار گلاب افشانست

غنیت

وز پس آنکه هزار دگرت داد و زبر
قرض آن پیر خسی شده ترکستانی

گدیه و کور در اشعار شعار است ترا
کفر در مدح و در کدیه چو کفرانی
با قضا و قدر استیزه چرا ای توحسن
گر قضا و قدر احکام خدا میدانی
معر فصل و حکم محض ملکی ماند کرد
گرد وان خود ان یک دو ورق

وز ملاقات صبا روی غدیر — راست چون آژده سوهانست

لاله بر شاخ زمرد بمثل — قدحی از شبه و مرجانست

تا کشیدست صبا خنجر بید — روی گلزار پر از پیکانست

فلک از ماله ابر ساخت کمر — باز مینشان بجدل پیمانست

میل اطفال نبات از پی قوت — سوی بالا بطبیعت زانست

که کنون ابر دهد روزی شان — هر کرا نفس نباتی جانست

باز در پردهٔ الوان بلبل — مطرب بزمگه بستانست

گر پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمانست

شاهد شاخ

ساعد باغ ز مشاطهٔ طبع — غرقه اندر گهر الوانست

چهرهٔ باغ ز نقاش بهار — به نکوئی چو نگارستانست

ابر آبستن در است و گران — وز گرانیش گهر ارزانست

بکف خواجهٔ ما ماند راست — نی که این دعوی وان برهانست

مضمر اندر کف این دینارست — مدغم اندر دل آن بارانست

کثرت این سبب استغناست — کثرت آن مدد طوفانست

بدل آن که بکه و دشوارست — جود این دم بدم و آسانست

گرچه پیدا نکنم کان کف کیست — کس ندانم که برو پنهانست

کف دستی است که بر نامهٔ رزق — نام او تا بابد عنوانست

مجد دین بوالحسن عمرانی — که نظیر پسر عمرانست

آنکه در معرکهٔ سحربیان — قلمش همچو عصا ثعبانست

طول و عرض دلش از مکرمتست | بود و تا بار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند | که برو اوج زحل پایانست
ابر با دست جوادش داند | که برو نام سخا بهتانست
نظرش مهر را صد اقبالست | سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثهٔ گردون را | سایهٔ حشمت او خفتانست
دایرهٔ مهر مراعات ولیش | خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره شل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش | نفخ صوری نه که در قرآنست
کان نشوری بدهد آن را که تنش | بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آن را که دلش | کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی | چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر در که تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست | جور از عدل تو در زندانست
بالله ار باب انصاف شوی | نایب عدل تو نوشروانست
گر چه زو در گذری کل وجود | جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست | گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست | و آن نه گرگست کنون چوپانست
هست چرخی که درو شیر فلک | همه پوشیدهٔ او عریانست

قلم تست که چون کلک قضا / ایمن از شبهت و از طغیانست
در سرای امل تو آز ز خوانست / سفره در سفره و خوان در خوانست
زآتش عزت خوان تو مقیم / بر فلک ثور و حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست / جز دوان لم یزل و سبحانست
دربر سایهٔ ذات تو عدو / زیستنی به بدن ابدانست
شعر جز مدحت تو تزویرست / شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیفست / سطری از خط تو صد دیوانست
پس مقالات من و مجلس تو / راست چون زیره و چون کرمانست
خود کسی کند
وصف احسان تو نتوانم کرد / من کیم گر بمثل حسانست
من چه دانم شرف و رتبت آنکه / عقل در ماهیتش حیرانست
آخر این مایه بداند خرد / که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا / صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و دی اندر خم ما / همه هشیار نه از حرمانست
کس دگر باره درین دم نرسد / پس بخور گرچه مه شعبانست
بخدا ار بحقیقت نگری / مه شعبان تو و عشر یکسانست
تا که نه دایره را در دوران / وگت گرد چهار ارکانست
همه بگذار گدایی کنه است / که فزون از کرم یزدانست
در جهان خرم و آزاد بزی / زانکه آباد جهان ویرانست
از بد چهار و نهست بار پناه / زانکه بر چار و نهش فرمانست

مدت عمر تو جاویدان باد — تا ابد مدت جاوید انست

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو — وی ثبت ملک روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تست — تعجیل باد واله دست و عنان تو
ای چرخ لیت بر در رای رفیع تو — وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال — یکجزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شود ای امر هیچکس — راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان — راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بتحقیق تعین شود — هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست — چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نه گفت — کای سر فتح سخره کشف بیان تو — پیش درحشر
بر آنش اثر نهادند اختران — رمح سماک از چه ز شرم سنان تو
گر با زمانه تیغ تو گوید که آب چیست — اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر ذره وجود رساند خدنگ خویش — تیر شهاب اگر بکف آرد کمان تو — شست
دست اجل عنان املها کند سبک — چون استوار گشت رکاب گران تو
جاهت جهان تست و دو گیتی چنانکه — شهری و روستایی اندر جهان تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند — ره تا ابد برون نبرد از جهان تو — زاستان
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را — فهرست نامهای هنر شد زمان تو
در دعده طبیعی وجود تکلفی — نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روزگار و بینش آدم تمام شد — شد در ضمان روزی [illegible] بنان تو

جاوید زامتلا چو قناعت شود نیاز — گر یک رهش طفیل برد [illegible]ان تو

با پادشه منادی اقبال هر زمان — گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدایی و ظل تو — دنیا چه باد ظل تو و قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان — ساکن مباد سرع حکم روان تو

زود اکه بخت تو بره مرغ از چرخ — بر خوان مه نهاده برد سوی خوان تو

من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و آیین بیان تو

گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست — گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام — از آرزوی مجلس چون بوستان تو

واقف خدای عز و جل کز درون من — بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان بماه مزین بود مباد — ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان ترا تباهی فلک باد بر فلک — سوگند اختران به بقا و بجان تو

عزم تو پاسبان جهان باد در جهان — دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب — بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد — نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

مملکت را بکلک داد نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان بکلکش باد — ملک گیتی برونق و بنظام

صدر دنیا ضیاء دین خدا — سعد دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی — آن مدار جنبش و بر از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک — وانکه در ضبط طاعتش اجرام — [illegible]

فطنتش همچو طبع کردن خاص — کرمش همچو جود کرده عام

سخنش را مزاج سحر حلال — در کفش زر خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش ز خواص — موقف حشر درگهش ز عوام

دست حکمش کشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام

با کفش ابر می نیارد پای — با دلش بحر می نگیرد نام

تشنگان امید فضلش را — یاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان را ز گرگ بستانند — دیت اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع — وی ترا خواجه سپهر غلام

مشکل چرخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر ران تو رام

عالمی دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخات دام نهند — نسر طایر در افتد اندر دام

ور بیاد زکات می نوشند — جام گیتی نما گردد جام

رود از سهم در مظالم تو — راز خصم تو با عرق ز مسام

چکد از شرم با انامل تو — عرق خجلت از مسام غمام

عالم و عادلی بلی عجب — عدل بی علم بر ندارد کام

بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام

ای تمامی که بعد ذات خدای — هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتی نیست بر گزیده پسند — پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص — جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن و عالی این — که خود نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد — نیک دانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب — که عرض را بجوهرست قوام
اینک امروز دیده چند است — باش باقی بنسبت ایام
باش تا صبح دولتت پس ازین — تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب — تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خطه — که باوصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت — که بهنگام و که نابهنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
شد بکرم ز غایت کرمت — الحق الحق چنین کنند کرام
آن نمی پندارد از مکارم تو — که بحصرش توان نمود قیام
وان همی پندارد از تهاون خویش — که بدان هست مستحق ملام
عذر
بکرم لطف عفو میفرمای — که بزرگان چنین کنند اکرام
تا که فرجام شام صبح بود — باد صبح مخالفانت چو شام
محنت دشمن تو بی پایان — مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایه ملوک مقیم — در کفت ساغر مدام مدام

دولتت دوستکام یار و مباد   هیچ دشمنت جز که دشمن کام

خسرو انجم همنشین تو باد   مشتری در قران قرین تو باد

خواجهٔ اختران غلام تو گشت   عرصهٔ آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر قضا و قدر   در یسار تو و یمین تو باد

آسمان و مجره و خورشید   تخت و تیغ تو و نگین تو باد

چون قضا رنگ حادثات زند   ناظرش چشم پیش بین تو باد

چون قدر نقش کاینات کشد   دفترش صحیفهٔ یقین تو باد

در براهین روحیت ایزد   برترین حجتی جبین تو باد

در وقایع گره گشای امور   رای رایت کش رزین تو باد

مشکلی کان کلیم حل نکند   سخرهٔ دست و آستین تو باد

معجزی کان مسیح پی نبرد   بانخش آیت مبین تو باد

رونق ملک و استقامت دین   دایم از قوت متین تو باد

در حوادث گریزگاه جهان   حصن اندیشهٔ حصین تو باد

تیغ از دشمنت چو لعل کنی   ملک الموت خشمگین تو باد

چتر شب دامنت چو باز کشی   خرمن ماه خوشه چین تو باد

زیور گوش امر و نهی کردن نهی   لفظ چون گوهر ثمین تو باد

سعد و نحس مدبران فلک   هر دو موقوف مهر و کین تو باد

ابر و باران فتح و سیل ظفر   از کمان تو و ز کمین تو باد

سبز خنگ سپهر پیوسته … نوبتی وار زیر زین تو باد

آفتابی که خازن کانهاست … نایب خازن امین تو باد

چرخ را در مصاف کون و فساد … حمله بر وفق آن و هین تو باد

تا کس از آفرین سخن گوید … سخن خلق آفرین تو باد

مدد بی نهایت ابدی … از شهور تو و سنین تو باد

همه وقتی خدای عز و جل … حافظ و ناصر و معین تو باد

آفرین باد بر جو تو مخدوم … ای نکو سیرت و خجسته رسوم

ای بصورت فرود دور فلک … وی بمعنی ورای سیر نجوم

دخل مدح تو از خواص و عوام … خرج جود تو بر خصوص و عموم

چرخ نادیده در جبلت تو … هیچ سیرت که آن بود مذموم

رایت اسپادکاران دیوان … که دهد آفتاب را مرسوم

همتت پشت دست زد کان را … زر شد از بهر خاتمش مختوم

گر نبودی ز عشق نقش نگینت … زانگبین کی کناره کردی موم

تا قدم در وجود ننهادی … معنی مکرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله … این چه خاصیت است و این چه علوم

پاک برداشتی نبوت جود … از جهان رسم روزی مقسوم

دست فرسود جود تو شد گیرا … حشو گردون دون و عالم شوم

پیش دست و دولت جهل سال است … کابر و دریا معاند و ملوم

تو شناسی دقیقهای سخن ذوق داند لطیفهای طعوم

بخشش کاه نیستی بخش است صفر بیشی دهد برقوم

ای سپهرت ز بندگان مطیع وی جهانت ز خادمان خدوم

گر حسودت بسیست باکی نیست حملهٔ باز بیش و حیلهٔ بوم

خصم را در ازای قدرت تو شک مکن چو هبا بود موهوم

لیک چونان که دفع بوی پیاز در موازات قهر باد سموم

آدم با حدیث خویش مباد گر به هزارت یکی شود معلوم

بخدایی که قایم است بذات نه چو ما بلکه قایم قیوم

که مرا در فراق خدمت تو جان ز غم مظلمت و تن مظلوم

باز مرحوم روزگار شدم تا که گشتم ز خدمتت محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو روزگارش چنین کند مرحوم

ظلم کردم ز جهل بر تن خویش بدرم بود هم جهول و ظلوم

ای دریغا که چو سخن بنماند زان همه کارها یکی منظوم

همین که معلومم از جهان گشت وان چو معلوم صوفیان شد شوم

باز خوزین غم چه میگویم حاش لله مبین چه غم که غموم

گرچه در فوج بندگانت نیم چو بدین بندگی نه ام موسوم

فرق اینست کز خراسانم بارئی از زمند بود می از روم

تا بود در قرینه نشت تا ثیث با قضای فلک قضای بسر دوم

جانت باد از قضای بد محفوظ مجلست از قرین بد معصوم

کل عز تو بر درخت بقا — روز و شب تازه و شکفته مدام

شاخ عمر تو در بهار وجود — سال و مه سبز و مهرگان معدوم

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت پیروز شاهی

جهانداری که خورشیدست سایه — یکی شاهنشهی دیگر الهی

خداوندی که بنهادند گردن — خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر — همش بر اختران حکم نواهی

جهان بر هیچکس تا مرحمت او — ندارد منت مالی و جاهی

اگر پیروزه در پایش گریزد — که امر اوست گیتی را نواهی

بکلی زنگ روشن خارج آید — چو زنگ روی یاقوت از تباهی

و گر خورشید رای او بخواهد — فرو شوید ز روی شب سیاهی

ز رایش چاه یوسف بی اثر بود — و گرنه یوسفی گردی ز چاهی

زهی باقی بعون عهد عالم — جهان کز عدل باشد پادشاهی

در آبادانی عالم توانی — که از هستی خرابی را نگاهی

نه پیش آید نفاذت را توقف — نه دریابد دوامت را تباهی

ملی عالم تویی و انکه به بیند — ببیند کل عالم را کماهی

جهان همت نیست آنکه طوبی — کند در روضهای او کیاهی

در آن موقف که از سجاده کون تیغ — شود رخساره اوداج کاهی

سنان گریان بود از روح خندان — خرد منطقی بود ادراک یا هی

اوداج

بهم آوازی تکبیر گردد | صدای کوس بر گردون ماهی
امل چون صبح شمشیرت برآید | بدرد جامه چون صبح از پگاهی
کنند اعدای ملک از ننگ عصیان | بدل گویان گنه بر بی گناهی
تیغ تو تن ترا از تن قباهی | سر رمح ترا از سر کلاهی
جهان هر یک بدیگر می پناهند | تو از یزدان به یزدان پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار | دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان نزهت بار و بلبل | درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد اکه گوید | جهان را شیوه آن باد اکه خواهی

ای برده ز شاهان بنش شاهی | با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی | هم وهم ترا از عدم آگاهی
واقف شده در فتح نخستینت | گیتی که تو پیروزترین شاهی
پاس تو گر اندیشه کند در کان | رنگ رخ یاقوت نشود کاهی
گردون زپی کسب شرف کرده | در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت تیر علم میمونت | تیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را بسکون آمد | زجر تو فلک را ز پی ستم ناهی
در عزم ره راست روی مهری | در حمله چپ و راست دوان ماهی
در دور تو دست فلک جابر | چون سایه شمع است بکوتاهی
خاور نبود فکرت و زین معنی | در هر چه کنی خالی از اکراهی

با خارج خطت نبود شخصی — دارنده بد خواه و نکو خواهی
افواه پرست از مشکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز شبهت ورتن امکان — یا رب چه منزه تو ز اشباهی
ای روز بد اندیشی تو آورده — بر گردن شب دست ز بیگاهی
من بنده که در یک نفسم دادی — صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
این حال که در پیچ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اکرم و هم کان بردی — آن مخطی کوته نظر [illegible]هی
بر عبره جیحون نه با آموزش — چون نقط بطبیعت [illegible]دی واهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس — بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری ز قدر شده نه ز چه قدر کی — یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش — تا عدل فزاید و ستم کاهی

حبذا البخت مساعد که سوی حضرت شاه — مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی — سخن رفتن و نا رفتن می در افواه
اندر آمد ز در حجره من نیم شبی — روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عرب — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد قضی الامر فقم — چکنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفتم و چراغی نخورد — بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه

محابا

صحیح دمی

تجم

تا کرخ

تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم   بشتابی که ندانم نه رهی کرد و نه داه

او برون برد بدر مفرشی آورد و ستور   محملی بست و مرا کرد چو شاهی برگاه

گفت ساکن شو و هشدار بتعجیل براند   آنچنان کز ره و بی راه نبودم آگاه

اتفاقا بدر رجب بو جعفری برسید   همه اعیان نشابور و بزرگان همراه

منتی داشتم از وی که ندارد مثل   اعمی از حشم و فقرا ز زر و عنین از باه

همچنانم بسلامت همه راه آن ببرد   نه دران طبع ملال و نه دران طوع اکراه

تا بجایی که همیداد مرا سخت و گفتش   تا بجدی که همیداد خرم را جو و کاه

خوف جیحون بکر اندر سخنم پیدا آمد   که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه

اندران عهد که تعلیم همیداد مرا   چند کرت بزبان گفت که ماشاء الله

بالله این نیست آن نیست که جیحون صد بار   عبده پیش نشستست بدین جوی و فداه

گفتم آخر چو چنین است کنون باکی نیست   گر بما منع برآید ز شما ای ستمگر آه

چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت   گفت لا حول و لا قوة الا بالله

رخ بمن کرد و مرا گفت که این جوی ببین   ای نا جسته و ما گشته ز خویت آگاه

باز ازین ساده دلیهای حکیمان آورد   حکمتی تا بکند مصلحت خویش تباه

رفت و بربست ازاری بجیحون در جست   دست اندر زد و بگذشت از آن سو شناه

باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهل است   در نشین خیز مکن وقت گذشتن بیگاه

کشتی آورد و نشستیم درو هر دو بهم   چون دو یار و همه یاری ده و غمخواری خواه

او چو پیری بیکی گوشه کشتی بنشست   من سر اندر زانو و بیرون ن همچون روباه

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت   جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی بکشی — شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه
گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمذ — گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه
باش تا شهر ببینی و در و بار ملک — باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
تا درین بودم گردی زد در شهر بخاست — گفتم این چیست مرا گفت چنیست گشن شاه
آفرین کردم بر شاه که تا عمر جهانش — آفریننده ز هر حادثه داراد نگاه
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم — دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
اشقری بود چو پیسه زیر مغرق زینی — راست چون تیره شب بسته برو خوشهٔ ماه
بوسه دادم سم و زانو و رکابش بر سر — گفتم ای روز فلک از تو چو رنگ تو سیاه
بسعادت بسر آخور خود باز خرام — که ترا پایه بلندست و مرا راه کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کوفت که های — ترک فرمان همه روی گناهست گناه
منتبه گشتم و قصد عنانش کردم — بخت آنجا بمن و پایه من کرد نگاه
گفت مارا پدر شاه فراموش مکن — که کنون هست چو ما گرد رکابت پنجاه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم — که بیاد آمش چنین سعی کنم با دلخواه
گردمش خوش دل و پس پای در آوردم و راندم — سوی آن سده که از سدره فزونست بجاه
سده درگه اعلای خداوند جهان — که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل و احمد سنن و یوسف نام — که ز گردونش سر برست و ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای — و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم جان بطرب رقص کنان از پی بخت — گفتی اندر سر من هوش نوا میزد راه
چون از و حاجب بارم بستد مسکین گفت — آه کامد بسرم آنچه گمان بردم آه

اندر ده جهان

نام شیخ احمد نام

جاجتی

حاجبش گفت معاذ الله از و باز بگرد / ویحک آن رشته همه ساله چنین باد دوتاه
زین فضولم من چو روی گشتم بختم چو زرد نحیف / حالها نیز بگردد ز نسبت گناه نگاه
چون ز ابرام لبم دست ملک خارج شد / گفت بختم همه گفتش بد زه بخواه
نه کلیمی تو درین طور که گیری کم تیه / نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم چاه
پتکی چند بخوان لایق این حال و برو / بر غلامان ملک تا چه داری نوگاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت / جان از آن رحمت برفور کنان واشوقاه
هر دم آن را به سر مایده برد که چرخ / تا نشد صایم ما زاغ نگفتم که صلاه
پای بالیث زینت مناجات به زمین / کای بهشتی تو درین هرچه وجود است گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار / تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

ای ممالک را مبارک باد شاه / وی سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت بدین قیار فتح / عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون گرد تو / وقت بخشش چرخ در یاد دستگاه
شاه احمد نام موسی معجز که / شاه یوسف صدق یحیی انتباه
عز دین ملک و دولت آنکه داد است / عز دین و ملک و دولت در پناه
ساحت عرشست خاک حضرتت / کاندر وجه کبریا را نیست راه
روز بارت خاک بوسان ره دهند / آفتاب سایه را در بارگاه
آسمان چشم حوادث بر کشد / گر کند در سایه چترت نگاه
بر امید آنکه از روی قبول / رفعت چتر تو یابد جرم ماه

پوشد اندر عرض مه گاه خسوف　　کسوتی چون کسوت چتر سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر　　با ثبات جاه تو کردی پناه
چرخ دوار کان فوق تختی مینشست　　این بجود تو شد مسلم و آن بجاه
عرصهٔ تنگ سپهر تنگ چشم　　کی تواند دیدن اندر سال و ماه
دولت و آثار انصاف و دلیل　　بر دوام ملک و انصافت گواه
بر در ملکت گرا آید شکست　　گر کمر بندد نشابور و هراه
صادقان خدمتت فارغ نه اند　　صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا کرد دارد آفتاب آسمان　　از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج　　و آسمان آفتابت بارگاه
بخت روز افزون و چرخ شب روت　　جاودان دولت فزای و خصم کاه

شاها زمانه بندهٔ درگاه و گاه تست　　اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک　　بهتر گواه عدل بود آن گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو　　خورشید عکس گوهر بر کلاه تست
هر آنچه از عنا و عنایت که منزل است　　در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج　　بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر　　بر سمت نور رایت و گرد سپاه تست
رای تو گفت خرمن مه را که جنت آن　　تقدیر گفت سایهٔ چتر سیاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست این　　تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار / تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

با نوبت تو فلک بصدا هم سخن شده / با نوبتیت گفت که خورشید داه تست

با خاک بارگاه تو من بنده انوری / گفتم جو زنده جان نزند دم نگاه تست

قسمم ز خدمت تو جرا دور افتاد / گفت انوری بهانه چه داری گناه تست

گفتم که آب جیحون گفتا خوش مکن / بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست

گفتم که طالعی خللی هست گفت نیست / عیب از خیالهای دماغ تباه تست

یوسف نه‌ای نه بیژن اگر نه بگفتمی / کاندر ازای مجلس شه چاه تست

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست / ای حضرتی که عرش شود دارگاه تست

وان اعتماد ماست که چون روز روشنم / بر مدت کشیده روز نگاه تست

گفتا ضمان تو که کند ای شغب فراک / گفتم که حفظ دولت و تشویش دستگاه تست

تاکه با جود دست تصرف برد بگاه / از عدل شه خطاب بد سگین نگاه تست

پیروز باد شاه و ترا از زمانه اینک / فیروزشاه احمد تو بکر شاه تست

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی / نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی

ای چهرهٔ فلک از قلم کاه ربا بیت / لعلی که جو یاقوت نترسد ز تباهی

با جاه عریض تو بود عارض این ملک / گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

مسعودی و در دادن اقطاع سعادت / جون طالع مسعود تو بی امر و نواهی

گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید / دانی که پیاده چه کند دعوی شاهی

ور نام جنینی شلاد قلم آری / ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی

در عرض جهان دور نباشد که زمادر | با خود خورشید آید و با جوشن ماهی
رای تو جوا از ملک شب فتنه برون برد | تا صبح قدر خواسته از روی نگاهی
جاه تو که در دایره دور نگنجد | ایمن شده از طعنه هر سنگ تباهی
با کلک تو منشی فلک را نخنی رفت | کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
آن گاه ز رباعیت که خاصیت خدمتش | بر جرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهده تایید برون نیست | تایید کند الحق کند فضل الهی
قدر تو باندازه بینایی من نیست | خود دیدن اشیا که توانست کماهی
این دانم اگر صورت حسنش بنهندی | کرد و نش ضیاء کندی مهر کلاهی
ای نیت جهانی قوی از قوت جاهت | یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
هر یک تمنی که روان شد ز در آز | رو سوی تو داند چه کند مقصد کاهی
من بنده درین خدمت میمون که تو بخشی | خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و عزا عنت | خود میدهد این شعر بدین شکر گواهی
آن حیثیت که انعام تو اندر حق من هست | هر ساعت و هر لحظه چه ماهی و چه جاهی
با کار مزان کرد قبول تو گزین پیش | چشم پدر پیرهن یوسف جاهی
در تربیت مادح و در مالش دشمن | گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند | کارت بجهان در همه آن باد که خواهی
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت | گر سعد بیفزایی و از نحس نکاهی
در خدمت تو تیر ز نواب ملازم | در مجلس تو زهره ز اصحاب ملاهی

وله

از محاق قضا برون شد ماه / وز غزای خطر برون شد شاه

باز فراش عافیت طی کرد / بستر غم فزای شادی گاه

باز برداشت امن ملت و ملک / باز بفزود قدر مسند و جاه

زینت ملک پادشاه جهان / زین دین خدای عبد الله

آنکه از دامن جلالت اوست / دست تاثیر آسمان کوتاه

وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه

پیش نامش قضا گشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه

عرشش از بر اختران سهیی / خرمش از راز روزگار آگاه

باز بی حرز دولتش تیهو / شیر با طوق طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید وام سایه جاه

وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب و شکل خرمن ماه

عرصه همتش چو گنبد چرخ / یک جهان خیمه دار و خرگاه

ای ز رسم تو پر سر اقوال / ای ز شکر تو پر شکر افواه

آسمانت زمین طارم قدر / وافتابت نگین خاتم جاه

شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه

زین سپس در حمایت همت / طاعت کهربا ندارد کاه

حرمی شد حمایت تو چنانکه / باشد از آفتاب و سایه پناه

ملک را ز آفتاب رای تو هست / ابدالدهر بامداد پگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک / ننوشته‌ست عبده و فداه

جز بعین رضا نخواهد کرد   دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ شرفت   نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حشیش   مهر و کین تو طاعتست و گناه
بد ماند ز شعلهٔ آتش   فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده از دراز دستی جود   از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود   بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش   وی بتو تازه رسم بادافراه
بنده زین سقطهٔ چو آتش تیز   بر سر آتشست بیگه و گاه
حاش لله چو روز سقطهٔ تو   شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد   بتو صدر وزیر و حضرت شاه
نشد از سقطه رتبت ساقط   بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ   نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد   روزگارش مباد نیکوخواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا   بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه   اجل مفضل کامل کمال دین اله
ثنای حمد محمد که از محامد او   پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا   که بی عنایت او بی نظام بود و تباه
قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار   فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه

شمال رفعت گردون بجنب رفعت او / حدیث پستی و ماهست پیش پایه چاه

کلاه داری قدرش بغایتی برسید / که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه

ز فوق قدرش گردون نماند اندر تخت / ز اوج جاهش گیتی نماند اندر چاه

بوهم از دل گیتی عدم برآرد راز / بکلک بر بد و نیک جهان ببندد راه

جو حل و عقد قلم آسمان بریده کفت / زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فتحهای کفش / نجا صبت بد ماند ز شوره مهرگیاه

بیک سموم عتابش جو کاه گردد کوه / بیک نسیم نوازش جو کوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سر اختران منهی / صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر برحم کند سوی شور و فتنه نظر / وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور و فتنه را آرام / کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع / و یا متابع امر ترا ستاره سپاه

بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام / بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آستانه ایوان کسری اندر ملک / ترا رفیع تر است آستانه درگاه

زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی / زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را ز خصم همچو حرم / حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه

تو یا که دست حمایت اگر دراز کنی / شود دراز که دست که ربا کوتاه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو / نماز شام امل گشت بامداد پگاه

اگر نه رای تو بودی برو هم آورد که / سپید کاری گردون هزار روز سیاه

نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه / قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه

عتاب چون تو بی اندازه ای طاقت من حدیث حمله شیرست و حیله روباه

مرا اگر بخلاف تو متهم کردند بر آن دروغ تمام است این قصیده گواه

که چون زرق مرا پیرهن بیالودند وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم ز گناه

همیشه تا که بسیطست خاک را میدان همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه

بسیط این همه مراد تو باد در بد و نیک محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه

نتایج قلمت نقشبند قلعه گشای لطایف سخنت جانفزای حاسد کاه

ترا به تربیت من زبان چو سوسن تیز مرا بخدمت تو چون بنفشه پشت دوتاه

موافقت چو موالی ندیم شادی و عز مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپرده سپید و سیاه ای بلند آفتاب والا ماه

شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ در زد آتش بر آسمان دوتاه

از افق بر کشید شیر علم در جهان افکند شور سپاه

هین که بر گرد مرغ و ماهی را سعیت از خوابگاه و جلوه‌گاه

شد یکی را سبک عنان شتاب دیگری را گران رکاب شتاه

ای نگار نگار کله بر بند وی عروس بهار جلوه بخواه

ای مرصع دوات و مصری کلک وی همایون بساط و میمون گاه

روز عید است و تهنیت شرط است عید را تهنیت کنند بگاه

بملاقات بزم صاحب عصر بزمین بوس صدر ثانی شاه

ناصرالدین که نوک خامهٔ اوست چهره پرداز نصر دین اله

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — جز بپی رایتش نداند راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش — طاغت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش — خواجهٔ اختران بجوید جاه
وانکه او بر نشست گردون جو — وانکه او بو نغست گیتی جاه
رای او را اگر ملاقی آیست — خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی — سوی او کرد آفتاب نگاه
هرچه او میکشد ز بند قبا — او فرو میکشید زیر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار — وی مطیعت بطبع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود — هرچه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته در ازای قدر — حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلت دراز کرد دستی — هم بپاداش و هم بپادافراه
که نه بس روزگار خواهد رفت — ای قضا قهر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین — دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام — بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد عدل تو نزدست — یک نفس خالی از دو کار آگاه
دهر در دور دست تو بگذاشت — هفت اقلیم را ز حاجت خواه
دست بوس تو فتح بار آیست — که برآرد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله خرد توکل — وآن ز بیشش همه پیاده بره
نه خدایی و داشتن خدای — جاودانت از شریک و شبه نگاه

آفت از خواب و آب و آبست جاه — ورنه آزاد بودی از اشباه
زین غرائز نمی توانم شد — خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر من چنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینه رشک — نکنم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت هست — روز و شب او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای — هر چه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نوشته قدر — کاه تقدیر عبده و فداه
همت ملک بخش و ملک ستان — دولت دوستکام و دشمن کاه
یک نفس جاودان بی نفست — بر نیاورده دم که وا اسفاه

سپاس ایزد کاندر زمان دولت و جاه — بکام باز رسیدی بصدر مسند و گاه
چه داند آنکه ندیدست اندرین مدت — چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد — ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید — ز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آنکه است — همه دو گوش بره بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خود در رگ — سخن همین دو که وا حسرتا و وا اسفاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند — ز هر دلی تک بر هزار کار آگاه
زمانه خود چو تویی را بدست بد فکند — زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ترا — نه عمر داد نه زید و نه مال داد نه جاه

چو کارهای تو دایم خدای سازد بود / ز زید هیچ مناز و ز عمرو هیچ مخواه

بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه

باضطرار درین ورطه او فتاد و برست / یکی اگر چه یکی را نبود هیچ گناه

ز خون کشته جهانست رود هر سو روز / که در گذار بمانند ماهیان ز شناه

بدشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال / عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه

ترا که دل بقضای خدای داد رضا / خدای عز و جل داشت ز آن قضا نگاه

بلی بسوزد چشم قضا بنوک رضا / از آن بعین رضا میکند بسوی تو نگاه

تویی که نیست و پناهی بخلق و خلق را / خدای لا جرمت هست یار و پشت و پناه

خلاص داد خدایت اگر سپاه نبود / بهر طریق که باشد خدای به که سپاه

ابا بسته جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال / کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا بقوت حکم تو کوه بردارد / چنانکه قوت سجاده بر ندارد کاه

نه به ز مهر تو یک فرمان شرع رسول / نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله

ز شبه و شبه بعیدی در آن نیارد دید / بجز در آینه اشتباه و جز در آب اشباه

سپهر طوق مراد ترا نهد گردن / بطبع یا اجبار و بطوع یا اکراه

بعون رای تو بردارد آفتاب فلک / اگر نخواهد یکباره رسم سایه ز جاه

حکایتست ز رفعت تو اوج گنبد چرخ / نشبهت بخوان تو شکل قرص ماه

دراز دستی جود تو بجایی رسید / که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود / که نان چند بدادی برسم بیگه و گاه

توئی که جان بخطر دادی از حمیت دین ... زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
نه حاتم انکه چو حاتم هزار بنده اوست ... به بندکانت نویسند عبده و فداه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد ... بسوی قبله اسلام و روی حضرت شاه
حدیث قوت خود بر سخاوت قدرت او ... حدیث حمله شیر است و حیله روباه
زعزم پنج تو شد تلخ عیش مصحف پنج ... زهی عزیمت انده فزای شاه و درگاه
نعوذ بالله از آن دم که آن واین گویند ... که خواجه زد لب راه خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلها ... کمان هیچ کرا بود وطن لشکرگاه
مرا شعار شرحیل از برای خدمت تو ... بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود است حاصل من ... مرا کمی است نشابور و مرو و بلخ و هراه
همیشه تا که نباشد سیر اسب چو رخ ... چنان کی نبود رفتن پیاده چو شاه
بر سبیل حادثه شهمات باد عمر عدوت ... بیا زهی فلکی از عزی و باد افراه
فتاده سایه قدرت بر آسمان بطلوع ... چو سایه برده زمین پوست اختران بگاه
میان خود نبود تا بشامگاه ابد ... شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه ... ابو المحاسن نصر آن نصیر دین اله
امیر عادل صدر اجل مهذب دین ... که فخر بالش صدرست و عز مسند و جاه
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست ... مدار جنبش قدرش مدار گردش ماه
نظام داده همه کارهای معظم و ... اگرچه بود از این پیش بی نظام و تباه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر ... نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

~~ز خوف قهر تو گردون بمانده مطر~~ تحجب ~~ز لعب جاهش کیوان بمانده اندر چاه~~

بباد قهر برد ز سنگ خاره سکون به آب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه

ز همت تو سخا مستعار دارد جود ز رفعت تو فلک مستعار دارد جاه

همیشه تا که بسیطست صحن این ایوان هماره تا که محیطست سقف این خرگاه

یکی موافق رایت تو باد در بد و نیک دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل عالم گشای و دشمن بند بعدل حرمت ایمان فزای و کفر بکاه

خاص سلطان علمای دین اله میر اسحق صدر مجلس شاه

آسمانیست آفتابش رای آفتابیست آسمانش گاه

آن بلند اختری که پیش درش خاک روبند اختران بجباه

آنکه با عز بخش آسمان عاجز وانکه با رایش آفتاب سیاه

همتش فتنه را کشاده کمر حشمتش چرخ را نهاده کلاه

مهر او قهرمان شرع رسول پاس او پاسبان دین اله

قدرش ای ز قدر آسمان برتر علمش از راز اختران آگاه

~~باز با پاس دولتش تیهو~~ ~~شیر با طوق طاعتش روباه~~

~~آنکه از رای روشنش بگذارد~~ ~~نور خورشید وام سایه جاه~~

~~وانکه از حشمت دولتش آموخت~~ ~~عکس مهتاب شکل خرمن ماه~~

خشم او از فلک برآرد گرد حکم او بر قضا ببندد راه

صحن درگاه دولتش را هست گنبد چرخ کمترین درگاه

ای ز جمشید برگذشته بملک / وی ز خورشید برگذشته بجاه

شب ادبار حاسد تو زنیست / در ازل هیچ بامداد پگاه

همه رسم رسم تست در اقوال / شکر شکر تست در افواه

شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه

زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه

دست اقبال آسمان نکشد / بر تر از درکه تو یک درگاه

چرخ تا در پناه دولت تست / عالمی راست در پشت و پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نبشته است عبده و فداه

جز بعین رضا همی نگرند / دیده روزگار در تو نگاه

هست بر وقف نامهٔ ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتشست و حریر / مهر و کین تو طاعتست و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه

بد ماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه

در هنر خود چنین بود که توئی / نشری لا اله الا الله

ای هنوز زنده سنت باد آتش / وی بتو تازه رسم بادافراه

بنده از شوق خاک درگه تو / بر سر آتشست پیکه دگاه

بپذیرش که بندهٔ تو سزد / ادو بپیوستگان اد پنجاه

پیش تخت تو بود چو سرو بپای / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه

گیرد از دیگران کناره چو تیغ / صدر تا گر برو دهند چو شاه

تا کند

تا کند اختلاف گردش چرخ — نقش یاز رنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ نبودت خواهان — روزگارش مباد نیکوخواه
تا بعت یار باد شادی و عز — حاسدت یار محنت ناله و آه
در نفسهای دشمنت تضمین — هر زمان صد هزار وا اسفاه
امر و نهیت روان چو حکم قضا — بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیی را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد ورای زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در و گهر سنگ شد بدامن ابر — نثار موکب اردی بهشت واضحی را
ندا کران طیور زند بر منابر باغ — ز نیم شب مترصد نشسته املی را
چمن بکبر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنه‌هاست که اطفال باغ می زنند — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرضه داده در بیا — نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوئی آن طریق مزاج — باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی — بنفشه سر چو درآورد آن تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و گل بشنید — نشد بنامیه بر داشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین یکده تن ز لشکر او — متابعت بنمودند زهد و تقوی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکر تن آدید — که ثبت پای زدند از گزاف تقوی را
زبان سوسن آزاده چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

لاله به نقش

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت اینهی / مرتب اند چه انکار را چه دعوی را
چنار بنجه گشاده است و نی کمر بسته / دعا و خدمت دستور و صدر دینی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ردا / ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی به تقویت دین نهاده صدا / ماثر ید بیضات دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار پیش طعنه زدست / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رود ایج کرمت با ستیزه رویا طبع / خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ / ذبول کاه دهد کوههای قربی را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند / قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت / قضا بر آب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو / چه واجبست معادیر امر شوری را
هزار مثال که توقیع تو بر آن نبود / زمانه طی نکند جز برای حسنی را
زغایت کرم اندر کلام تو یا نیست / در اعتقاد تو ضدیت نون نکرتی را
۲ ببارگاه تو اقوام بیک شکم زاید / زمانه صوت سوال و صدای آری را
۳ وجود بی کف تو تنگ عیش چنان / که آمن و سلوت منخوات من و سلوی را
۴ وجود جود تو را ایج نعاد گرنه وجود / بنیمه نان قضا میفروخت اجری را
۱ هیچ نقط تو نون هم به یکی نه پیوندد / وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را

زهی ز روانح جودت ز آرزوی ستعداد
امید ترکت احیا فکنده موتی را

خود از رواج جودت زراه استعداد	امید تربیت احیا فکنده موتی را
چو روز جلوه انشا در آوری شعرا	بچار گاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت	هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک	ورای پایه خود ساختند ماوی را
به پنج روزه ترقی بسقف او بردند	چو لات و عزی اطراف تاج و علی را	مدری
شکوه مصطفوی آخر از طریق نقار	ز طاق تهاش در افکند لات و عزی را
ز جوی چشمه تیغ تو یافتی بر آب	ز خصم نایره حلق بهر مجری را
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست	زمانه نیک شناسد طریق اولی را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند	بگاه خشم و رضا خوف را و بشری را
ز پاس کلک تو شمشیر فتنه بار جهان	گر تیغ پید نماید بچشم خنثی را
ز اعطیه عمری چنانکه هیلا خشت	کند کتیبه سالش عطای کبری را	دهر	سلع جرت

آخ ای قوم نه از بهر من از بهر خدای	دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنند	بر خداوند من آن صورت نباید خدای
عالم مجد که بر بار خدایان ملکست	مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای
میر بوطالب بن نعمه که بی بعثت او	آسمان تنگ زمین آمد و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش در توقیعش شبست	عالم ناپیه بجنبش و فلک حادثه زای
آنکه خشم گره ابروی بادستش بثل	نام که ز زهره ندارد که برد گاه ربای
آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید	وانکه بر خاک درش رشک برد فر همای

بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا / آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای

مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش / گشته از طلعت حلمت دل خاک اندروای

خشک سال کرم از ابر کفت یافت بهار / وای کز ابر کفت نایژه نگشاید وای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت / پنجهٔ قهر تو دارد گل خورشید اندای

چیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار / چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیهٔ روز بهینی تقدیر / از کی ز آینهٔ رای جهان آرای

اعتقادی که فلان را بخداوندی تست / دیده باشی همه حال در آینه رای

آنکه او در همه دل مهر تو دارد همه وقت / وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای

مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز / هیچ دربانش ندیده بدر هیچ سرای

خدمت حضرت تو یکدو سه بار کرد [illegible] / اندران موسم غم پرور شادی فرسای

بعد ازان کمترک آمد نه ز تقصیر از آنک / تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کجای

نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن / باد حرصش نکند همچو جهان اندروای

طبع را گفته بود خون بخور و لب مگشای / نفس را گفته بود جان بکن و رنج منمای

بندش از بند قضا گر نگشاید بخشش / این بود بس که دلارا ز حوادث بگشای

لیکن اینجا که ملایک زرد ای پدرت / همه در آرزوی عشق کلاه‌اند و قبای

چکند گر نبود مجلس و دیوان ترا / شاعر و راوی و خنیاگر و صهال و گدای

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه / بالش طفل نه جای یمین ژاژ خای

بارنامه مکش ای بار خدایی که سپهر / هست از پای و رکاب پدرش گشته دوتای

داغ داری بسر این بر شتوانی شد خر / پشت داری بدهان در شتوانی زد نای

خویشتن داری تو غایت بنخویشتنی است — خویشتن را چو تو دانی که کسی مستایی
سیم کر مایه نداری برنج باد مسنج — نان یکی ما بهنه نداری بکمکند باد مپای
خیز نزدیک خداوند شو این شعر ببر — عاقلان حاصل اندیشه نهانشد برای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بدار — کو خداوند هزار برگ و نوایی فرمای
دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار — بر مگرد از لب بحرایی همشان و آن زدای
گر ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی — ور ز توزیع ز توزیع تو یافه مدرای
چون تبر مود برو راه تنعم بر گیر — بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مفزای
چمنی داری از طبع درو خوش میگرد — گل معنی می چین و بسر سرو سخن می سرای
کشت بی فایده کم زن که نه بادی نه دخان — بانگ بی فایده کم کن که نه بادی نه درای
شعر گر گویی پس بار خدایت ممدوح — دامن این سخن پاک بهر کس مالای
تا که آفاق جهان گذران پیماید — آفتاب فلک و دایره دوران پیمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق بمان — که گزندیت رساند فلک هرزه گرای
تا که چو خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب — تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت — روز و شب در طرب و کام و هوا می آسای
فلک از مجلس انس تو پر از هوی و هو — عالم از گریه خصم تو پر از های های

ای فلک ترا عرصه عالم سر کوی — از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
بی موکب جاه تو فلک بیهده تازی — بی حجت عدل تو ستم بیهده گویی
خاقانت نخوانم که سزاوار خطابت — خونی نشستند پیچ زبانی ز گلویی

تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را — از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بویی

مهدی جهانی که جود حال جواد ش — از حال بحالی شد و از خوی بخویی

جز در جهت بارهٔ عدل تو نیفتد — هر کس که اشارت کند امروز بسویی

جو رحمت و انصاف تو در خانه بیابد — آن صادر و وارد که در آید بکویی

چستند ز کان تو بر آمد که زر ملک — آری ز رسید ملک بهر کم شده جویی

بدخواه تو خود را بزرگی چو تو داند — لیکن مثلست این که خیاری و کدویی

در نسبت فرمان تو هستند عناصر — چون چار عیال آمده در طاعت شویی

با رای تو چون ماه نتابد غم او خور — کو نیز درین کوکب دارد رنگ و بویی

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر — جایی که تو باشی که کند یاد جویی

گفتم که جهان جمله چو گوییست بصورت — گفتند حدیثی است محال از سر رویی

المنة لله که همی بینمش امروز — اندر خم چوگان مراد تو چو گویی

نصرت طلب خیمهٔ شمشیر تو بگذشت — تا کرده ز خون حاصل هر معرکه جویی

سقای سپر ای امل خصم ترا دید — فریاد همی کرد که پیشکی و سبویی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیابد به ازان هیچ ز بویی

حال بد بدخواه تو مانند بیارست — تو بی نبرد از سره تو پیش ز تویی

تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکویی

در ملک تو اوراد زبانها همه این باد — ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کویی

دیگر

ای صورت منصور نه باغی نه سرایی — بل بهشتی که بدنیات فرستاد خدایی

گل بعینه تو بهشتی نه جهانی گر جهان / عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای

نیلگون برگه عنبر گل بستد عرقت / آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

جویبار تو گهر سنگ شده دربار وار / شاخ سیار تو صدف وار شده گوهر زای

بود نقاش قضا در شجرت متواری / گشته فراش صبا در چمنت ناپروای

برده رضوان بهشت از پی پیوند گزی / از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای

لب گل گشته ز شادی صبات خندان / دل بلبل شده از بیم فراقت دروای

سنگ آب شمرهای ترا رقص هوا / سایه برگ درختان ترا فر همای

دست فرسود خزان نا شده طوبی کردار / نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایه قصر رفیع تو نه پیموده تمام / بوزاغ شب و روز انجم گیتی پیمای

گفته با جمله زوار حریم در تو / مرحبا بر گذر خواجه فرود آی و در آی

هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر / هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای

لب غنچه گل دست همایونش ببوس / بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای

مجمر غنچه پر از عود قمار نیست بسوز / هاون لاله پر از عنبر سار است بسای

آصف ملک سلیمان بدرت خیمه زد / هین چو هدهد کلهی بر نه و بربند قبای

تا چو گل در نفتد جام بمستی ز کفت / همچو نی باش و چون سرو بپای

قمریان از پی بلبل خوش نغمه دوان / تا بیایند و بسازند هم بربط و نای

ارغنون چنین چکاوک نه اگر بلبل نیست / فاخته را گو که کشیدی بسرای

مجلس خواجه دنیاست توقف نبرد / خیز تقصیر مکن عذر منه پیش میای

خواجه کل جهان آنکه خدایش کردست / جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

دوم

حیان البته

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بذل وجود — فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند — سخن‌گاه نگوید پس ازین گاه ربای

آنکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر — از کجا زآینهٔ رای ممالک آرای

ای زمان پیش عدد مدت دور تو قصیر — وی جهان بی مدد عدت تو دست گرای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذرپذیر — فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه‌گشای

آفتابی اگر او چو تو شود زاید نور — آسمانی اگر او چو تو بود ثابت رای

گر چو خورشید شود خصم تو گو شو که شود — دست قدرت بگل حادثه خورشید اندای

ور برآرد ثعبل مار با فسون ز زمین — اژدهای فلکی را بغم از مار آسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش — در جهان ساکن از اندوه جهان آسای

مجلس لهو تو پر شعله از هو یا هوی — خانهٔ خصم تو پر ولوله از های های

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان — در جهان هرچه مراد تو بود میفرمای

جشن عید اندرین همایون جای — گر جهان را نیست در جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای

مجد دین بوالحسن که طیره دهد — چرخ و خورشید را بقدر و برای

آنکه با عدل او نمی‌گوید — سخن‌گاه طبع گاه ربای

وانکه با قدر او نمی‌فکند — سایه بر کار خویش فر همای

قدر او را سپهر پای سپر — حزم او را زمانه دست گرای

کرمش جرم بخش عذرپذیر — قلمش فتنه بند و قلعه گشای

پیش جاهش سر فلک در پیش — نزد حلمش دل زمین در وای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — پشه را انتظام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه درای
موج با بحر گفته پیش دلش — روز این لاف عرض نیست ژاژخای
ذهن او خامه ایست غیب نگار — کلک او ناطق است وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده — وی بر ابنای عصر بار خدای
دور عزم تو آسمان قدرت — کل قهر تو آسمان اندای
با کفت حرص را فرو رفته — هر زمانی بکنج دیگر پای
همه عالم گدای جود تواند — وای گر جود تو نبودی وای
پاس تو آتشیست حادثه سوز — امن تو صیقلی است فتنه زدای
حرمی چون در سرای تو نیست — ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود — گر تو گویی زمانه را که بپای
دی برجعت شود چو فردا باز — گر اشارت کنی که باز پس آی
عجب نیست زانکه هست عقیم — از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب — کس ندیدی بدر جهان همتای
ای صمیم دلت بخیل نکوه — وای صریر درت دخیل ستای
نیست آلوده پیش نیت جهان — دامن همتت بد و ما لای
آنکه پالوده پیکر گوکان — امتحانش کن و فرو پالای

دست فرسود جود تو شده کبر — تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثناگستر — وی هنرهای تو مدیح آرای

گر حسودت بسی است عاجز نیست — اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روزافزون — چه زیان از حسود کارافزای

آب جاه تو روشنست از مهر — خصم را گو که باد می پیمای

گرچه در عشر تند مشتی لوم — درجه در اطلس اند مشتی لای

چه بزرگی بود در آن که برند — هم درین آشیانه ماوی جای

بلبلان نیز در سماع و سرور — هدهدان نیز در کلاه و قبای

پدران را ندیده اند اخشر — این گدازادگان بانه درای

در پی کاروان جاه شما — از غم نان و جامه ناپروای

این یکی که رقیب کرد نفیر — وآن دگر که رسید بانگ درای

چه شد اکنون که ذلقب ماشان — آسمان شد سما و ماش آی

شب و روزشان بسیار که هست — زین نکوتر دو پوستین پیرای

کین یکی خیره ایست خیره نکو — وان دگر گرزه ایست هرزه گرای

زین سبب بر سپهر گردن کش — پس ازین باز مانه پهلوسای

تا ز گردش جهان بیاساید — در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بهو یا هوی — گریهٔ دشمنت بها یا های

طبل بدخواه تو بزیر گلیم — وز ندامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان — هرچه رایت بود همی فرمای

ولە ایضا

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب ری — ره نشین بر سر کوی کرمت حاتم طی

اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر — سوی ایوان تو آورده بعلیین پی

وآسمان [illegible] طا [illegible] اسطرلاب عدد نجوم — رود در رای تو او رده که ای شاید وی

ای فلک [illegible] ده را خارج و عالم داخل — قطب تدبیر ترا عروه و تقدیر جدی

جا نیست آن ز جهان بیش جهانی که در و — وهم را بر ببرد حیرت و فکرت را پی

چه نبی چون تو کنی یاد پیمبر چه ابی — باز اگر چه کند این لطف چه جعفر چه ابی

صاحب صدر جهانی و جهان زنده بتست — عقل داند که بجان زنده بود قالب حی

ملک را رای تو معمور جهان میدارد — که بتدریج برون برد خرابی از حی

صبح را رای تو گر پردهٔ کیهان بدرد — همچنین چهرهٔ خورشید نه بیند بی حی

نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال — قصر میمون ترا ناقص از آن کرد دهی

اندران معرکه کز حملهٔ شبگیر قضا — عالم عافیت از دست حوادث شد طی

چرخ بشکفت که بر کسبت ملاقی وجود — همتت دست بهم بر زد و گفتا که علی

خو نیستن بر نظرت جلوه همیکرد جهان — آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا هی

التفات تو غنا جست از آن کرد که بود — در ازای نظرت پیسه و نقدش لا شی

بخلاف پدرت سر چو نیاورد فرود — بوزارت که کند رای تر آفاق نکی

طول و عرض همه بر شخص تو مقصور آمد — عقل و خرمی که نظیرت ندهد مطلب وی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد — عقل و چرخی که نظیرت ندهد مطلب ای

بر حواشی کمالات تو آبد ز ابدا — گرچه بر اصل کشیدند طراز بدی

بر نگوخواه تو مشکل نشود حواب از — بر بد اندیش تو ظاهر نشود در شد از غی

قطره در چشم حسودت نشگفت ار بفسرد | زانکه غم در نفسش تعبیه دارد دی

صفت کرمک پیله است که بر جود همه سال | کفن خود تند این از هنر و آن از حمقی

تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود | تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی می بال | تا جهانی کمر امر تو بندند چو نی

دهر آن دل که ز اقبال تو در دو جهست | داروی مار ز پیسین بار روغنی کی

قطعه

نگر با حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی | سلیما انها لابک محروما و مسکینا

سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید | بشعری در ز حرص آنکه باید دیده بینا

که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت | چنانکه از وی برشک آید روان بوعلی سینا

ولیکن از طریق آز و بخشش خرد دادم | که با نخب ز مرد بر نیاید کوشش مینا

برو جان پدر تن در مشیت ده که دیر افتد | ز یاجوج تمنا رخنه در سد دل و سینا

بالستعداد یابد هرکه از ما چیز کی یابد | که اندر بدو فطرت پیش ازین کان الفینا

بلی از جاهدوا یک سر بدست تست این رشته | ولیک از جاهدوا هم برنخیزد هیچ بی فینا

ای خصم تو پست و قدر بالا | وی عقل تو پیر و بخت برنا

ای کرده بخدمت همایونت | هفت اختر و نه فلک تولا

هم دست تو دستگاه زرگر | هم صدر تو پایگاه والا

ای بار گشاده شد امسال | وامروز بدیده نقش فردا

وای تو که کسوت کواکب | بر چرخ کشند زر و مطرا

ملکی چو نبات را کشیدست ‏ ‏ ‏ در سلک نظام چون ثریا
آنی که گر آسمان زند دست ‏ ‏ ‏ با کین تو در کمر چو اعدا
بگشاد برو ز استقامت ‏ ‏ ‏ بند کمر از میان جوزا
گفتند که تو خبر نداری ‏ ‏ ‏ کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید ‏ ‏ ‏ وی قطره بگلبنک رفت دریا
بی گرد تو چون نبات وانی ‏ ‏ ‏ در سلک نشاط چون ثریا
اینک بدرم نشسته حیران ‏ ‏ ‏ با رشک نهان و رنگ پیدا
برخوانم داخلون اگر شیت ‏ ‏ ‏ امید بمرحبا و اهلا

سلام علیک انوری کیف حالک ‏ ‏ ‏ مرا حال بی تو نه نیکست بارک

وعلیک السلام فخر الدین ‏ ‏ ‏ افتی ر زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت ‏ ‏ ‏ چهره از ناقد گمان و یقین
وی تلف کرده منفقات سخات ‏ ‏ ‏ درهم آورده شهور و سنین
سخرهٔ داغ و طوق عزت تست ‏ ‏ ‏ سخن از گردن و سخا ز سرین
سخنت رفت تو با خود بردی ‏ ‏ ‏ بطفیل خودش بعلیین
باری از گفتهٔ تو باید گفت ‏ ‏ ‏ که ز تنز و زیر بیستش تزیین
نا پذیرفته زینتش هرگز ‏ ‏ ‏ ننگ احسان و جلوهٔ تحسین
غور ناکرده اندر و منحول ‏ ‏ ‏ کنج نادیده اندر و تضمین

شکر بهاییست لفظهای تو عذب — وز معانیش چاشنی تهین

پیش خطت که جان ببخشد از او — نه جهان خوش بود نه جان شیرین

خواستم گفت در سخن من و تو — از مکانت نیافتم تمکین

بانگ بر زد مرا خرد که خموش — تو که باری ای چنین و چنین

شاید ار در متاعت نکند — شیر بالش حدیث شیر عرین

دست از کار او برون کن هان — از پس کار خویشتن رو هین

آسمان کو به رنگ فیروزه است — تن در انگشتری دهد چو نگین

ای به نسبت جهانیان با تو — حیله کبک و حمله شاهین

تا نباشد مجال هیچ محال — گرد بادامنت مسیح هکین

آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقته من طین

کرده ترجیح حشو و استعارت — باز رصیت دیگران ترفین

کفو کو تا بنات طبع ترا — دهد از کاف کن نکاح کابین

دیرمان کز وجود امثالت — شد زمان بکر و آسمان عنین

گفته بودم ز خود نطق نزنم — خود بر آن عزم کرد جزم کمین

وین دو بیتک بیارم اندر بستان — با گران باری من مسکین

کای به نزدیک مدعی من و تو — در سخن داده داد غث و سمین

خود ز شعر من و شعار تو فاش — سهل نا ممتنع چو سحر مبین

تا به دور تو در زمانه نبود — ای زمان تو دور دولت و دین

هیچ در پیشیم را هر کز — عقب از بهر عاقبت آیین

دی مگر برکنار بود ترا — آن همو فتنه و همو تسکین

از زوایای آشیانهٔ قدس — عقل کل تا ن بدید و روح امین

عقل گفت کلیم با پسر آوت — روح گفتش مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجهٔ خلقت — باز داند یسار را ز یمین

تا به بینی که در نظام امور — دختر نعش را کند پروین

تا به بینی که در عناد علو — آسمان را قفا کند ز جبین

در صبی از صبای طبع دهر — طبع دی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون — این زمانش بچشم خویش مبین

باش تا این پیادهٔ رخ فلکی — بر بساط بقا شود فرزین

باش تا بر براق نطق نهند — رایض نفس ناطقش را زین

باش تا بر قرینهٔ تنبا شد — زلف شمشاد از رخ نسرین

تا ز تاثیر صد قران یابد — در خم آسمانش هیچ قرین

نیز در ثمین مخوانش دگر — پایهٔ نازکش مکن تعیین

زانکه تا بنگری بگیرد ازو — عرصهٔ روزگار در ثمین

اوست آنکس که قفل اعدا انش — بود بعضی هنوز در زرفین

گز سر مهد عهد او تابند — گاه بستری و گه بالین

عالمی در جنین عشقش و او — در جهان رحم هنوز جنین

تا که از جان بود حیات بدن — تا که از کان بود جهان ذرین

جان پاکت که کانی از تنبیت — در سرای حزن مباد حزین

تو و بخت که دام عز کما — هر دو در حفظ حافظ اند معین

مقطعات

الا صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست با قدر تو بالا

خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — غمین از طبع و دستت ابر و دریا

کله با همتت بنهاده کیوان — کمر در خدمتت بربسته جوزا

ترا دست جواد و چرخ سفله — ترا رای صواب و عقل شیدا

کفت پیوسته قسمت گاه روزی — درت همواره ماوا جای الاعلی

ثریا با علو همت تو — همیشه چون ثری پیش ثریا

بفضل این قطعه بر جان تا که گردد — نهان بنده برای تو پیدا

باقبال تو دارم عشرتی خوش — چو یغمائی چو بخت جمله برنا

مزین کرده مجلس را بکامی — بنامیزد زهی شیرین و زیبا

نشسته ز اتصال طالع سعد — بخلوت با رهی چون سعد و اسما

ز زلفش دست من چون روز وامق — ز وصلش روز من چون روی عذرا

موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا

بر آن دل کرده خوش از وصل او نشستن — دلم خوش بود هم امروز فردا

چو خشمش نیم مستیم و مرا نیست — علاج درد او یعنی که صهبا

چه صفرا تا که امروز او دگر دست — درین یکساعت از سودای حمرا

بانعام تو می باید که یابد — نظام مجلس تو مجلس ما

ز ثبات و تمکین صدر موتمن همچو قدر و همتش بی منتهاست

آفتابش در سخاوت مقتدیست و آسمان زاد در کفایت مقتداست

طبع شد بیگانه با آز و نیاز تا کفش با جود و بخشش آشناست

دست او را خواستم گفتن سخی است باز گفتم نی غلط کردم سخاست

ای جوادی کز پی مدح و ثنات بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست

عالمی از کبر پا بر سر ببر گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست

زحمتی آورده ام بار دگر گرچه روز و شب دولت در بار زحمتست

کار شاعر زحمت آوردن بود و آنکه رحمت آورد کار سماست

هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه شرح کردن زانچه پیدا ای خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا تا بقا را از ایزد باقی بقاست

چون برگهای طوبی طبعم بنام تست یک روی در ثنا و دگر روی در دعاست

وز خاطرم که بلبل بستان نعت تست اطراف باغ عمر ابدالدهر پر نواست

با برگ و با نوای چنین بنده حرمتی هر روز بی نواتر و بی برگ تر چراست

ترا هجا نکند انوری معاذ الله نه او که هیچکس از شاعران هجا نکند

نه از بزرگی تو زانکه از معایب تو چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند

هر که سعی بد کند در حق خلق همچو سعی خویشتن بیند ج ۱۰۶

همچو فرمود ایزد در نبی … لیس للانسان الا ما سعی

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک … چو بخت آتش فتح و سپند می بارد

هنوز ماه ز تایید او همی تابد … هنوز ابر ز انعام او همی بارد

ز خشکسال حوادث چگونه خشک شود … نهال ملک که اقبال جاودان دارد

لگام حکم تو دارد سپهر زمانه و بس … که کارش از قبل طاعت تو می خارد

اگرچه همت عالی تو درین درجاست … که جود او بسوالی جهان کم انگارد

ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق … زمانه می نتواند جهان نمی آرد

نه دیر زود ببینی که بار دیگر فلک … زمام حکم بدستت چگونه بسپارد

ز روزگار مکن عذر کردهاش قبول … که وام عذر تو چون کرد کار نگذارد

ترا خدای چو بر عالم از خطا نگذاشت … بجای تو دگری وا قسم که بگمارد

مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان … بروز روشن از آن نیست ستاره بشمارد

درین که هست مردانه وار پا افشار … که بر سر تو فلک موی هم نیازارد

در فتح بهمه حال زود بگشاید … چو مرد حادثه بر صبر پای افشارد

ترا هنوز مقامات ملک در بست … خطاست آنکه همی حاسد تو پندارد

تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان … تو بی که مثل تو خورشید سایه نگارد

چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز … خدای سایه خود را چنین بنگذارد

ز فال بنده خسروان معبران خوانی … گرفته اند که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند … و زان قصیده همی قطعه یاد می آرد